

رمان پرنسس دریای آتشین

نویسنده: نگین شاهین پور

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

پارت #۱

با صدای در اتاقم دست از درس خوندن برداشتم و اجازه ورود دادم:

مثل همیشه اکرم خانوم بود(خدمتکار)

جانم اکرم خانوم؟

اکرم خانوم: دخترم ناهار حاضره گفتن صدات کنم...

چشم میام الان... بالبخندی از اتاق خارج شد.

بلندشدم و به سمت میز آرایشیم رفتم و دستی به موهای بلندومشکیم کشیدم...نگاهی به چهرم انداختم،لبای گوشتی،پوستی سفید،چشای درشت سبزآبی...خوشکلی چه فایده داره وقتی آرامش نداری؟؟

آهی کشیدمو راهیبه پایین شدم...

بادیدنش تنم لرزید...صندلی رو به عقب کشیدم.

مثل همیشه دستوری حرف زد.

لیلا:چرا دیر کردی؟بخاطر توغذا سردشد؟

آلا:داشتم درس میخوندم،بعدم مجبور نبودید منتظرم بمونید.

لیلا:باخشم بلند شد که صندلی یه صدایی گوشخراشی ایجاد کرد

وادمه داد:دختره ی کستاخ از کی تاحالا واسه من زبون در آوردی هااان؟؟

بابادستشوگرفت گفت:آروم باش عزیزم،خودم ادبش میکنم..

وروبه من گفت:میدونم چیکارت کنم دختره ی بی عقل چه طرز صحبت کردن با نامادریته؟؟

بغضی به گلوم چنگ انداخت و داشت خفه م میکرد...من که چیز بدی بهشون نگفتم...

بابا:زود باش بیادست لیلا رو ببوس و ازش معذرت بخواه

آلا:ولی بابا م...نذاشت حرفمو ادامه بدم

بابا:همین که گفتم

با اکراه بلندشدمو روبروش قرار گرفتم...

تو چشمایی که ازشون تنفر داشتم خیره شدم:معذرت میخوام...

شیطانی نگام کرد و گفت:نوچ نوچ معذرت خواهیه خشکوخالی نمیشه که.

و دستشو به جلو آورد.

فکری به سرم زد...

خم شدم روی دستش

و گازی محکم که کمی از اذیت کردنای چندساله رو جبران میکرد گرفتم...

جیغی کشید بلندشده:دختره ی آشغال

تا خواستم به خودم پیام و جوابش بودم یه طرف صورتت سوخت و پخش زمین شدم...

طرفم اومد و یه لگد به کمرم زد که برق از سرم پرید.. به بابا نگاه کردم

که دیدم داره بارضایت کامل به لیلا نگاه میکنه... دلم گرفت

پارت ۲ #

بادرد بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...

جلوی آینه رفتم و بادیدن خودم وحشت کردم زیرچشمم کبود شده بود جای انگشتاش روی صورتم خودنمایی میکرد باعجز روی تختم دراز کشیدم.. هدفنم رو از روی عسلی برداشتم و آهنگی رو پلی کردم...

شروع شدن آهنگ همانا اشک ریختنای من همانا

دلم گرفته ای هم نفس پرم شکست تو این قفس تو این قبار تو این سکوت

چه بیصدا نفس نفس... از این نامهربونیا دارم از قصه میمیرم رفیق روز تنهایی یه روز دستاتومیگیرم

تو این شب گریه میتونی میتونی پناه هقم هقم باشی

تو ای همزاد همخونه چی میشه عاشقم باشی... دوباره من دوباره تو دوباره عشق دوباره ما

کنترل از دستم خارج شدو باصدای بلند زار میزدم به حال خودم به بدبختیام به بی مادریم به وضعیت الانم خسته شدم... خسته!

صدای دراومد با سرعت رفتم و درو قفل کردم و سرخوردم همونجا جلوی دهنم رو گرفتم که صدام بیرون نره...

بلندشدم و به سمت کمد رفتم و عکس مامانم رو در آوردم و بوسه ای روش زدم...

بعد از مامان بدبختیام شروع شد اون که بود همه چی همه چی خوب بود خوب که نه عالی بود. باباهم منو خیلی دوست داشت ولی بعد مامانم به کل عوض شد، شد سنگ دیگه نمیشناختمش..

مامانم شاغل بود و به روز که داشت برمیگشت خونه رقیبای شرکت بابا اونو تیر بارون میکننو فرار میکنن و هیچ نشونه ای از خوشون به جانگذاشتن اون موقعه من ۱۴ سالم بود والان که ۱۷ سالمه پلیس ردی ازشون پیدا نکرده... بیخیال بگذریم... من کلابدبختم.

روی تخت دراز کشیدمو عکس مامانم رو توی بغلم گرفتم و سعی کردم بخوابم....

پارت ۳ #

باصدای در چشم باز کردم اکرم خانوم داشت با نگرانی صدام میکرد

بادرد نالیدم: اکرم خانوم نگران نباشین خوبم بخدا خواب بودم

اکرم خانوم: وای تو که منو نصف جون کردی مادر؟؟

آلا: شرمنده نشنیدم...

اکرم خانوم: نشی دخترم، بیا پایین یه چیزی بخور عجوزه رفته بیرون.

از کلمه ی عجوزه به خنده افتادم که اکرم خانوم گفت: بخند اره بایدم بخندی... راست میگم دیگه عجوزه س

باخنده گفتم: الهی من فداتون بشم... شما برین پایین منم میام...

اکرم خانوم: باشه دختر کم بیا منم میرم غذارو برات داغ کنم... و رفت

بادرد بلند شدم و به سمت سرویس اتاقم رفتم بعد از انجام کارهام بیرون اومدمو شونه ای به موهام کشیدم و رفتم...

اکرم خانوم بادیدنم دستشو به صورتش کوبید

--وای دستش بسکنه الهی چیکار صورت قشنگ کرده مادر

لبخندی به نگرانی همیشگیش زدم و گونش رو بوسیدم

اکرم خانوم صورت من که همیشه کبوده، هنوز واسه شما عادی نشده؟؟

اکرم خانوم: نه که عادی نشده... اشکاش از صورتش ریخت و ادامه داد: کاش میتونستم کاری برات بکنم دخترم کاش...

و توی آغوش مادرنش فرو رفتم: اکرم خانوم همین که حضور داری کافیه همین که منو توی آغوشت میکشی کافیه...

آهی کشیدو پیشونیم رو بوسید: دخترقشنگم، بیا حالا غذا تو بخور امروزم که مدرسه نمیری باید بری باشگاه ساعت چهاره، پنج باید بری عزیزم.

آلا: چشم

و شروع کردم به خوردن غذا بعد اینکه کاملاً سیر شدم، خواستم که بلندشم اکرم خانوم گفت: تو که چیزی نخوردی خشکلم؟؟

آلا: ممنون اکرم خانوم بخدا سیر سیر شدم، مرسی. باید برم حاضرشم...

اکرم خانوم: باشه مادر برو.

واز سالن خارج شدم. و رفتم اتاقم تا آماده شم... کمدمو باز کردم و دستمو زیر چونه م بردم و حالت فکر کردن به خودم گرفتم نگام بین مانتو هام ردوبدل میشد که مانتوی مشکی که از پایین چاک میخورد رو گرفت. بیرون کشیدمش و یه شلوار کرم رنگ با شال ستش برداشتم و شروع کردم به حاضر شدن....

پارت ۴ #

بعد از اینکه حاضر شدم رفتم پایین واز اکرم خانوم خدافظی کردم واز خونه زدم بیرون حوصله
نداشتم باراننده برم دوست داشتم یکم قدم بزنم

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت دیگه وقت داشتم شروع کردم به راه رفتن و به خودم به آینده
نامعلومم به اینکه چطور از دست لیلا و بابا خلاص شم...

انقدر فکر مشغول بود که نمیدونم چقد راه اومدم و به خودم که اومدم روبروی باشگاه
بودم... تعجب کردم خودم.

وارد شدم که ملودی (دوستم) به سمتم اومد...

بالبخت بغلش پریدم و گونش رو بوسیدم

که اجازه نداد و شروع کرد به غر زدن: دختره ی خنگ آخه من از دست تو چیکار کنم
روانییی (باجیغ)

ملودی: فعلاکه روانی تویی نه من.

آخه اینجا جای جیغ کشیدنه وحشی

ملودی: به توجه همه جای ایران سرای من است..

بعدم انگار که تازه به خودش اومده باشه باناله گفت: آلا صورتت چی شده؟ نگوکه کار لیلاست.؟

آلا: کارکی میتونه باشه جز اون؟؟

ملودی: آخه من چندبار بهت بگم بیا پیش من؟ آلا بخدا مامانم و بابام راضیین آخه تو چقد لجبازی
چرا انقد کله شقی؟؟ دیگه بلایی نمونده که سرت نیورده باشه... وزد زیر گریه

منم گریه م گرفت ولی خب اینجا جاش نبود...

آلا: ملودی قربونت برم خواهی بخدا همیشه شرایطشو ندارم نمیتونم بخاطر آسایش خودم جون
شمارو به خطر بندازم میدونی که بابام چقدر پست شده.

هرکاری بگی از دستش برمیاد.

ملودی: آلاهرکاری بکنه باز بهتر از اینه که باتو اینجوری کنن دختر توچرا درکم نمیکنی چرا

بقیه حرفش با اومدن دبیر قطع شد

آا: پاشو بریم لباس عوض کنیم بعدا حرف میزنیم.

چشم غره ای بهم رفت که دستشو کشیدم و دنبال خودم مجبورش کردم بیاد

بعد اینکه از باشگاه اومدیم با ملودی وارد یه کافی شاپ شدیم

و شروع کردیم به حرف زدن.. و همش میگفت بیابیش من

آا: واییییی کافیه بابا بیا یکم خوش باشیم خسته شدم از حرفای تکراری

ملودی: چقد تو کله شقی آخه دختر؟

آا: به تورفتم دیگه

ملودی: من غلط بکنم مته تو باشم. اصل اولش با تو حرف زدن مساوی با دیوار حرف زدن

آلا: بعله پس خسته نکن خود تو...

ملودی: اییییش. بگو ببینم درس خوندی؟

آلا: نه اصلا حوصله نداشتم

پارت ۵

-میخواهی پس فردا برگه رو سفید تحویل بدی؟

اه ملودی خودت داری میگی پس فردا خب من فردا وقت دارم دیگه

-نوچ نداری.

چرا ندارم؟

-چون فردا تو میای پیش من.

اصلاح وصلشوندارم بخدا

-ای کوفتو حوصله ندارم، فردا پامیشی میای خونه ما شب برمیگردی. حرفم نباشه... اوکی؟

جای حرفیم گذاشتی؟؟

خندید و گفت: نه که نذاشتم، حالام پاشو بریم... بعد از حساب کردن از کافی شاپ زدیم بیرون و بعد از خدافظی به سمت خونه هامون حرکت کردیم...

وارد خونه شدم که لیلا رو دیدم عصبی راه میرفت

خواستم بی توجه از رد بشم که مچ دستمو چسبید و منو به طرف خودش برگردوند

اییییی دستمو کندی ول کن بینم.

-حقته دختره ی کثیف تا این موقعه کجا بودی هاااان؟؟ همین شما دخترا تهران رو خراب کردین دیگه.

سرخ شدم از طرز حرف زدنش...

به تو هیچ مربوط نیست کجا بودم... از کی تا حالا کسی که به خونه م تشنه س نگرانم
میشه؟؟ بعدشم تو فکرت منحرفه من باشگاه بودم بعدم بادوستم رفتیم کافی شاپ

و با ضرب دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و با سرعت با سمت اتاقم حرکت کردم...

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ولی چشمم شدت خستگی باز نمیشدن

چشم بسته دنبالش رو میزگشتم ولی ندیدم به اجبار چشم باز کردم که دیدم پایینه تخت افتاده
بلندش کردم ملودی بود جواب دادم: هااا؟

-هاچیه؟ حیف صدای خشکلت نیست با این کلمات خستش میکنی یه جانمی؟ نفسمی؟ جیگ

نذاشتم ادامه بده

اه بگو ببینم چی شده اول صبحی مزاهمم شدی؟؟

-اول صبحی چیه دیوونه خنگ نگاه به ساعت اتاقت بنداز

سرمو چرخوندم ساعت ۱۱/۵۵ و اییییی من قرار بود ۱۰خونه ملودی ایناباشم...

ملودی فک کنم ساعت اتاقم جلو افتاده

ملودی خنده ای سر دادوگفت: خنگ خدا خیلیم تنظیمه پاشو دستو صورتو بشور حاضر شو بیا
صبحانه هم نخور دیگه نمیتونی ناهار بخوری منتظرم زود بیا خدافظ...

خندم گرفت دختره ی دیوونه چقد حرف میزنه... ولی خوبه که دارمش خیلی دوسش دارم مثله
خواهرمه بیشتر از خودم نگرانمه...

پارت ۶ #

آیفون خونه رو زدم و کنار ایستادم که اگر ملودی بود سر به سرش بذارم

بعد چند ثانیه صدای ملودی توی آیفون پیچید...

بادی به گلوم دادم و صدای کلفتو مردونه ای به خودم گرفتم...

ملودی: کیه؟

بخشید خانوم یه بسته براتون آوردم تشریف بیارید تحویلش بگیرید

-چشم تشریف داشته باشید میام.

و آیفون رو قطع کرد

بعد چند دقیقه اومد و درو باز کرد نگاهی به اطراف کرد و چشمش به من که خودمو به اون راه زدم افتاد

بابهت نگام کرد و گفت: توبودی مارمولک؟

چی من بودم؟؟

-هیچی هیچی بیا داخل بهت میگم کی بود

-باشه

وگفت:بیادخترت من که میدونستم تو آلا رو بیشتر از من دوستداری

مثل بچه‌پاشو کوبیدو به زمین ورفت

باخنده تو آغوش خاله فرو رفتم که گفت:چرا انقد بی معرفت شدی دخترقشنگم؟؟

یه حس وصف نشدنی ای بهم دست داد وقتی گفت دخترقشنگم...

شرمنده ام خاله بخدا وقت نمیشه درسام سنگین شدن نزدیک امتحانام که هست

خاله لبخندی زد و گفت:اشکال نداره خشکلم مهم الانه که اینجایی فعلابریم تو

باهم به سمت داخل خونه رفتیم روی مبل نشستیم که خاله باسینی شربت کنارم نشست
وگفت: بخور خنک شی عزیزم

ممنون خاله جون

-نوشجونت عزیزم

ملودی وارد سالن نشیمن شد و با قیض گفت: اگر مزاهم صحبتای مادر دختریتون شدم بگین برم
تعارف نکنین.

من که اون موقعه داشتم شربت میخوردم با این حرفش پرید توی گلوم و باعث شد شربت توی
دهنم روی ملودی بپاشه.

وبه صرفه افتادم.

خاله زد توی کمرمو به ملودی لعنت میفرستاد

یکم بعد که نفسام عادی شد

خاله باشد و رفت ناهار رو آماده کنه.

ملودی باشد و کنارم نشست...

-آلا اذیتت نکرد دوباره؟ از این که بیرون رفتی؟

نه عزیزم اذیت نکرد

-آلا آجی من از توی چشای خشکلت میفهمم داری واسه این که من ناراحت نشم دروغ میگی
پس راست بگو ناراحتیه توناراحتیه منم هست.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: نه بخدا اذیت نکرد زیاد فقط گفت چرا دیر اومدی همین.

ملودی: خدا ازش نگذره آخه این یه ذره لطافت زنونه و مهربونی توی وجودش نیست.

و آهی سرداد.

بیخیال خواهری قسمت منم این بوده همه چیز اینجور نمیمونه که به جلوخیره شدم و ناخوادگاه
گفتم: کاری میکنن به پام بشینن بزرگ که شدم انتقامم رو از شون میگیرم...

باصدای خاله به خودم اومدم از توی آشپزخونه داد زد: دخترا بیاین ناهار حاضره

مشغول غذا خوردن بودیم

خاله میگم عمونیست؟؟

نه دخترم شرکته.

-اهان.

خاله: میگم بچها چقد وقت دارین تا شروع امتحانا؟

خیلی نمونده خاله جون یکی دوماهه دیگه س.

-باید از همین الان شروع کنین که سبک بشن...

بله خاله شروع میکنیم کم کم.

پ ۷

توی اتاق ملودی نشسته بودیم و برنامه درسی و بیرون رفتنمون رو تنظیم میکردیم.

-آلا این که همش شد درس پس کی بیرون میریم؟

در هفته یکبار میریم دیگه کمه؟ جاش تابستون میترکونیم

-وای آلا کمه بذارش دوبار در هفته

وقیافه ی لوسی به خودش گرفت وگفت:جون من آجی.

حرفشم نزن ملودی همون هفته یکبار.

-اه آلا چقد تو چیزیییی

بلندشدم و روبروش قرار گرفتم و گفتم: اونوقت اون چیز چیه؟

آب دهنشو قورت داد و گفت: چیزه آلا می.. میدونی م.. منظورم چیزه دیگه

میدونم منظورت چیزه ولی اون چیزه چیه؟

خواست فرار کنه که پاشوگرفتم و شروع کردم به زدنش وضع خیلی بدی بود موهایه هم دیگه رو میکشیدیم

مسلمنا زنگ میزنه تیمارستان..

یهو در اتاق باز شد من فکر کردم خاله ست: خاله ببین چیکار میکنه موهامو کند دختره ی دیوونه

صدای دست زدن اومد رومو کردم طرفش ولی باکسی که دیدم خشکم زد وایی آبروم رفت این کیه... یه پسر بلند قد چهار شونه وهیکل ورزشکاری ودرعین حال مردونه... پوست بور چشای طوسی عسلی و ابروهای کشیده پر موهاشم پر پشت و خوش حالت.

دیدزنت تموم شد؟

وایییی از خجالت سرخ شدم خدا چقد من چقد آتومیدم دست اینو اون.

تاره به خودم اومدم وای جر یه تاپ شلوارک چیزی تنم نیست..

بلندشدم و روبروش قرار گرفتم: شما تو این چندسال سنی که از خدا گرفتی هنوز یاد نگرفتی نباید بدون اجازه وارد اتاق شخصه دیگه ای بشی؟ مخصوصا اگر اون شخص دوتا دختر باشه هووم؟

-دوتا دختر دیوونه نه؟

دیوونه کسیه که به مامیگه دیوونه

و خواستم از اتاق خارج شم بادستش سد راخم شد: کجا بودی حالا؟

دستتو بردار لطفا.

-برندارم چی میشه؟

اه چقد پروعه

برگشتم که به ملودی بگم یه چیزی بهش بگه که نبود

-نگرد نیستش که نجات بده.

نیازی نیست کسی منونجات بده خودم خودم رو نجات میدم.

-پس دست به کار شو.

شروع کردم به تقلا وهول دادن پسره حتی اسمشم نمیدونستم.

وایییی برو کنار لطفا

-چی شد به همین زودی کم آوردی؟

نه اصلا

-خب پس تلاش کن.

هرچقد تقلامیکردم فقط خودم رو اذیت میکردم اون ذره ای تکون نخورد خسته شدم

حالت گریه گرفتم و نالیدم:توروخدا بکش کنار

خندید که چال گونه شن نمایان شد خیره شدم به چال گونه ش

سرشو جلو آوردو که کمی عقب رفتم جلو اومد عقب رفتم تا چسبیدم به دیوار دستش رو اینو اون ور سرم قرار داد وگفت: خواهش کن تا بذارم بری..

هه تو خواب ببینی ازت خواهش کنم.

-اوممم. پس مغرورم هستی.

یعنی خواهش کنم مغرور نیستم؟ چه بی ربط.

-یعنی میگی نیستی؟ پس اگر نیستی خواهش کن...

نمیکنم

-میکنی

نمیکنم

-انقدر توهمین حالت میذارمت تا خواهش کنی...

اه برو کنار دیگه..

-نووج.

ملودی ملودی بیبی

-انقد دادزن نمیشنوه، بعدم از دست من فراریه. بخاطرهمین رفت

انقد مردم آزاری که همه از دستت فرارین دیگه

بلند زد زیر خنده و گفت: کوچولو خوشم میاد درعین مغرور بودن شیطونم هستی.

میخوام خوشت نیاد، برو کنار خستم کردی.

و نگاهش کردم که دیدم روی لبام زوم کرده... یه دقیقه ترسیدم...

زمزمه وار گفت: لبات خیلی قشنگه حتی از رنگ چشمت که زیباترین رنگ دنیاست.

انگار تو حال وهوای خودش نبود..

تکونی بهش دادم و گفتم: تورو خدا بذار برم خاله تو این وضعیت مارو ببینه بد میشه...

-نترس خاله ی من مثله تو منحرف نیست.

واقعاً موقعیت خوبی نداشتیم و هرکی میدید فکر بدمیکرد.

یه فکری به سرم زد اون که دستاش بازه پس میتونم از بینشون رد بشم.

وتو یه حرکت سریع خم شدم و فرار کردم سمت در

صداشو میشنیدم که میگفت: بلاخره که میگیرمت.

بیخیالش شدم الان فقط موهای ملودی رو میخواستم که تودستم باشه.

رفتم تو سالن نشیمن که ملودی رو دیدم باصدای پام باوحشت از روی مبل بلند شد و دستشو روی قلبش گذاشت

-وای بمیری دختر ترسوندی منو.

به سمتش رفتمو گفتم: دختره ی خنگ عوضی این بود دوستیت آخه چرا منو بااون پسره تنها گذاشتی هاان؟

ملودی: آلا بخدا خودمم از دستش فراریم تازه این همه راه رو اومده که منو بزنه و برگرده.

با تعجب نگاهش کردم

آلا: مگه چیکار کردی؟

ملودی: اونروز که رفته بودیم خونشون من قایمکی رفتم تو اتاقش و رفتم دفتر خاطراتشو خوندم.

آلا: خوب کاریت میکنه اگر چیزه دیگه ای بود نمیداشتم دعوات کنه ولی الان چون حقته کاری نمیکنم.

ملودی: آلا جونم تورو خدا.

دستمو زیر بغلم زدمو گفتم: از دست من کارد ساخته نیست.. منتظر مجازات باش..

ملودی: آلا تورو خدا مامانم خونه نیست.. میکشه منو

آلا: به من چه خب از اول فکرشو میکردی

ملودی: خیییلی بدی.

آلا:مرسی

وزدم زیرخنده پسره وارد سالن شد.

ودستاشو بهم کوپید.گفت:ملودی حاضری واسه مجازات؟

ملودی:آوش تو روخدا این دفعه رو ببخش.

پسره که حالافهمیدم اسمش آوشه گفت:این دفعه دیگه بخششی درکارنیست.

ملودی کاملا رنگش پریده بود وقضیه جدی بود انگاری.

اومد طرف ملودی و تویه حرکت ناگهاتی بغلش کرد و طرف حیاط برد رفتم دنبالشون ملودی
همش دستوپامیزد التماس میکرد

ملودی:آلا توروخدا کمک

پارت #۸

م کن میخواد بندازم توی استخر آلاااا

وای نه پسره دیوونه میدونه ملودی مشکل تنگیه نفس داره ولی میخواد بندازتش توی آب..!

رفتم داخل و وارد آشپزخونه شدم چیز بدرد بخوری پیدانکردم

ولی توی حیاط خلوت دسته خوشک کن بود برش داشتمو وبه سمت حیاط رفتم...ملودی بادیدنم خوشحال شد

مثل پلیسا

#پارت ۹

بعد اینکه کمی توی استخر آب بازی کردیم وخاله اومد خدافظی کردیم راهیبه خونه شدم...وارد خونه شدم...توی سالن بابا و لیلارو دیدم که مشغول قهوه خوردن بودن..

زیرلب سلامی کردم و خواستم رد شم که بابا گفت: کجا بودی؟

آلا: خونه ی ملودی.

بابا: کی بهت اجازه داد بری اونجا؟ هووووم؟

آلا: من برای رفتن به خونه دوستم به اجازه شمانیازی ندارم

بابا: چشم روشن جوابم میدی؟ اره؟

آلا: بابا من خسته م خواهش میکنم.

لیلا: چرا خسته ای مگه چیکار میکردی؟

اوووف کلافه شدم خداوندا این چه بدبختیه که سر من آوردی دیگه طاقتم طاق شده.

داد زدم: بابا ولم کنین مگه اسیر گیر اوردین منم آدمم منم تفریحات خودم رو دارم چرا اینجوری میکنین و روبه بابا گفتم: مگه شما بابای من نیستی هااان؟ مگه من دختری نیستم مگه تو نبودی که تا چند سال پیش جونشم واسم میداد چیشد بابا (داد زدم) محبت پدریت کجارفته... من نمیتونم تحمل کنم زیر زست این زن جون بدم و شما با خنده نگاهم کنی

بابادادزد: این زن صدتای تورو می ارزه عفریته برو تواتاقت تا من بیام.

باصورت خیس از اشک وارد اتاقم شدم بعدانجام کارام لباس خواب صورتیمو پوشیدم خواستم بخوابم که بابا وارد اتاق شد باکمر بند توی دستش ته دلم خالی شدو باترس نگاهش کردم...

بابا: خب بگو ببینم تفریحاتت تموم شد؟؟ خوش گذشت؟

کمر بند رو توی هوا تکون داد وگفت: دلت واسش تنگ شده نه؟؟

لب زدم: بابا خواهش میکنم... حرفم نصفه موند کمر بند بابا روی پهلوام دادم رو در آورد

بابا هولم داد که خوردم زمین ویه لگد به شکمم زد بی جون شدم

کمر بندش رو بلند کرد کوبیدش کف پام که سگکش توی پام فرو رفت که احساس کردم نفسم رفت...

به پای بابا نشستمو التماسش کردم: بابا خواه.. خواهش میکنم.. میکنم کافیه بابا دارم میمیرم

بابا: بمیر حقت مردنه دختره ی سرتق

پرتم کرد جوری که چسبیدم به دیوار و از اتاق رفت بیرون..

جون بلندشدن نداشتم همونجا دراز کشیدم بغض بدی توی گلوم بود ونمیشکست وداشت خفه میکرد.

در اتاقم باز شدو اکرم خانوم وارد شد.

بادیدنم طرفم حمله ور شد

اکرم خانوم: خاک به سرم دخترم چت شده پاشو پاشو ببینم که سالمی (باگره حرف میزد) آلا دخترم پاشو آلاکشتی منو

بلندم کرد وروی تخت نشوندم بی حرکت بودم فقط به یه نقطه نامعلوم خیره بودم

هرچی اکرم خانوم صدام میزد نمیتونستم جواب بدم

اکرم خانوم: آلا دخترکم حرف بزن گریه کن مادر داری میترکی آلا توروخدا!!!

لب زدم: اکرم خانوم همیشه پیش من بخوابی؟

اکرم خانوم رو تخت نشست و به پاش اشاره کرد: خودتو خالی کن مادر الانه که خفه شی میدونی
مامانت چقدر عذاب میکشه

با اسم مامان بلند زدم زیر گریه و بادستام به پای اکرم خانوم و روتختی چنگ میزدم انقدر گریه
کردم که احساس کردم خالی شدم...

انقدر موهام رو نوازش کرد که نمیدونم کی خوابم برد.

_____ با احساس نور خورشید چشم باز کردم کمرم

گرفته بود ولی باید درس میخوندم فردا باید برم مدرسه

جلوی مدرسه منتظر ملودی بودم که دیدم داه نزدیکم میشه..

سلام واحوال پرسیدیم.

ملودی: چی شده؟

آلا: چی چی شده؟

ملودی: صورتت، کمرت که خم شدی؟

آلا: چیزی نیست بریم دیرمیشه.

ورفتم

ملودی: وایسا ببینم باز کدوم یکی زدت الهی دستش بشکنه؟

آلا: بابام

ملودی: آلا قسم میخورم من یه روز از خون سردیه تو میمیرم ببین کی گفتم.

#پارت ۱۰

آلا: ملودی من به اندازه کافی تو خونه سرکوفت میشم، خواهشا تو بس کن.

ملودی: آلا آبجی من هرچی میگم واسه خودت میگم.

آلا: میدونم واسه خودم میگی ولی نگو، من تابخوام کمی از حال و هوای اون خونه جهنمی دربیام
تو حرفشو میکشی وسط.

بابهت روبروم ایستاد

ملودی: آلا چت شده؟

آلا: هیچی ملودی هیچی فقط خستم کافیه لطفا، بریم کلاس.

بعد از تمام شدن مدرسه من باراننده برگشتم خونه و قرار شد ملودی بره لباساش رو عوض کنه
و بیاد خونه ما.

#پارت ۱۱

وارد خونه شدم که اکرم خانوم به استقبالم اومد

اکرم خانوم: خسته نباشی دخترم

آلا: سلامت باشین، کسی خونه نیست؟

اکرم خانوم: نه مادر لیلا طبق معمول رفته آرایشگاه برا رنگ موهاش، باباتم که شرکته.

آلا: اهان، میشه سریع یه چیزی حاضر کنین ملودی ناهارو اینجابامامیخوره؟

اکرم خانوم: چشم دخترم تاتو بری لباساتو عوض کنی و ملودی هم بیاد میز رو آماده میکنم.

اکرم خانوم از قبل ملودی رومیشناخت پس نیازی به معرفی نبود و گونش رو بوسیدم و تشکر کردم و راه اتاقم رو درپیش گرفتم.

خیلی خسته بودم و خستگیم فقط با یه حمام گرم برطرف میشد

حولم رو برداشتم و وارد حمام شدم آب رو تنظیم کردم رفتم توی وان همونجانشستم و به فکر فرو رفتم.

نمیدونم چقد گذشته بود که در حمام به صدا دراومد

ملودی: آلا کجایی یه ساعت دلم ضعف رفت از گشنگی.

آلا: عه کی اومدی؟

ملودی: یه ۲۰ دقیقه ای میشه، یالایا بیرون.

آلا: باشه برو پایین منم میام.

کاملاً خودم رو شستم واز حمام بیرون اومدم رفتم سمت کمدم یه دست لباس صورتی راحتی برداشتم وپوشیدم به سختی موهای بلندم رو کمی سشوار کشیدم وشونه زدم ودمه اسبی موهام رو بالای سرم بستم..

کمی برق لب صورتی ویه ریمل زدم واز اتاق خارج شدم.از پله ها پایین رفتم و وارد سالن غذا خوری شدم.

سلامی بلندی کردم وگونه ی ملودی رو بوسیدم.

آلا: خوش اومدی.

ملودی: ممنونم عزیزم

آلا: چه متشخص.

ملودی: آلاببین جنبه نداری باهات خوب رفتارکنم؟

خندم گرفت دستامو بردم بالا

آلا: باشه باشه... فقط نزن لطفا

ملودی مزه ی دهنش رو گرفت وگفت: آلا اگر بدونی اکرم خانوم چی درست کرده؟

آلا: شکمو... حتما کوفته قلقلیه.

بشکنی توی هوا زد و گفت: زدی به هدف.

همون لحظه اکرم خانوم وارد سالن شد روبهش گفتم: اکرم خانوم داشتیم؟

کنگ نگاهم کرد وگفت: چی داشتیم...

آلا:غذای مورد علاقه ملودی رو درست کردی پس من چی؟ زودی جای منو گرفت؟

اکرم خانم خندید و گفت: دخترقشنگم،غذای تو مناسب مهمان نیست،بعدشم تو جات همیشه محفوظه.

ازهمونجابوسی واسش فرستادم...راست میگفت من ماکارانی دوست داشتم ونمیشد واسه مهمان درسش کرد حتی اگر اون مهمان دوستت باشه.

ملودی چشماش رو ریز کرد وگفت:دختره ی حسود نمیدونستم انقدر حسودی؟

آلا:اصلام حسود نیستم.

اکرم خانوم گفت:بچهانقد کل کل نکنین لطفا،شروع کنین غذا از دهن میوفته.

بهم نگاه کردیم با چشمامون واسه هم دیگه خط ونشون میکشیدیم

اکرم خانوم بعداز چیدن میز خواست بره که گفتم:اکرم خانوم میشه شمام باما غذابخوری؟

اکرم خانوم:دخترم شمابخورین من گرسنه نیستم

آلا:اکرم خانوم لطفا

اکرم خانوم:امان از دست تو دختر،باشه

باملودی وارد اتاقم شدیم وهر دو روی تختم افتادیم ملودی از همون موقعه که اومده انگار میخوااد چیزی بگه که ازگفتنش هراس داره

آلا:ملودی چیزی میخوای بگی؟

بابهت نگاهم کردوگفت:ازکجامیدونی؟

آلا:ازقیافت.

ملودی:چیزه آلا م...میدونی اونروز که اومدی خونمون چیزه اه اصلاولش کن.

آلا:آروم باش بگوببینم چیشده؟

ملودی: پسر خاله م آوش همونی که اونروز اومد خونمون چیزه ش... شمارت رو ا... از گوشیم برداشت.

باتعجب نگاهش کردم و لب زدم: چ... چی؟

ملودی: آلا به جون تو، جون مامانم من ندادم بهش، نمیدونم کی از توی گوشیم برداشتش.

وادامه داد

ملودی: میدونی آلا بخدا اون قصدش مزاحمت نیست، اون گفته از همون لحظه که دیدت یه لحظه فکرت ولش نمیکنه.. من اون رو میشناسم و تضمین میدم که اون اهل دوست دختر رو اینانیست حتما میدونه حسش چیه که پا پیش گذاشته

از شنیدن حرفاش بهت داشتم. حسش حسش چیه؟ شمارم و چرا برداشته اگر بابا بفهمه که خونه م پای خودمه.

ملودی: آلا آلا خوبی؟

آلا: آره خوبم، ولی ملودی تو که بابای منو میشناسی میدونی اگر بفهمه چه بلایی سرم میاره؟

ملودی: آلا من کاملاً قضیه تو رو براش تعریف کردم، چه خوشت بیاد چه نه، ولی لازم بود... باید موقعیت رو درک میکرد..!

آلا: ملودی من میترسم.

به تاج تخت تکیه داد و سر من رو روی پاش گذاشت دستش رو فرو کرد توی موهام و ادامه داد: آلا قسم میخورم جونم واست میدم این حرف رو با جون و دل میزنم نه زبونی پاش بیاد وسط بهت ثابت میکنم... همیشه همه جا در همه حال پشتتم، میشکنم ولی نمیزارم بشکنی. گ.. الانم که تو این وضعیت میبینم دلم میخواد خدا جونم رو بگیره تا اینکه بادیدنت توی این وضعیت ذره ذره آبه کنه.. قطره اشکش روی گونه م چیکید.

سرم رو بلند کردم و نگاش کردم دستش رو کشید روی صورتم و گفت: نمیدونی وقتی بیصدا اشک میریزی بامن چیکار میکنی آلا تو دوست من نیستی تو خودِ خودِ خواهرمی

دستمو کشیدم روی صورتم کاملاً از اشک خیس شده بود خودم اصلاً متوجه نشدم کی گریه کردم

#پارت ۱۲

دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم کلافه توی اتاق راه رفتم چنگی به موهام زدم و روبه ملودی ایستادم

آلا: آخه ملودی من چیکار کنم حالا؟ مگه فقط واسه من بد میشه؟ واسه تو واسه خانوادت واسه آوش... ملودی بابام حریص تراز قبل شده به من که دخترشم رحم نمیکنه چه برسه به بقیه...

نفس عمیقی کشیدم و بهش گفتم: میری به آوش میگی هم منو فراموش کنه هم شمارم رو پاک کنه... خب؟

ملودی: آلا بخدا هیچکس آوش رو نمیتونه منصرف کنه جز خدا... آوش از بابات نمیترسه حتی اگر تهدید بکنه میکشتش... از دست من کاری برنمیاد.

وای خدا داشتم دیوونه میشدم بابام بعضی مواقع گوشیم رو چک میکرد الان چیکار کنم؟ اگر آوش زنگ بزنه بابام ببینه چیکار کنم؟ مطمئنم زنده نمیزاره باید یه جوری ردش کنم بره تا اونم بدبخت نشه.

آلا: خودم ردش میکنم بره یه جوری.

ملودی: هه موفق باشی آجی...

آلا: ملودی کمکم میکنی؟

ملودی: هر کاری بکنی بی فایدهس..

آلا: یعنی چی ملودی مگه میشه؟ میگم که م..من ازش..ازش بدم میاد...چطوره؟

ملودی: اونقدری مغرور هست که نظرت واسش مهم نباشه...!

آلا: اه کافیه ملودی...من خستم...روحم..جسمم..فکرم هزار جاست فقط میخوام بخوابم فقط میخوام از این دنیا دور باشم حتی واسه چندساعتم که شده باشه...!

ملودی: بگیر بخواب آلا...حالت بهتر میشه...به این چیزام فعلا فکر نکن خب؟

صدای کوبیده شدن رد و برق باعث شد به خودم بلرزم...یه زن با یه لباس سفید موهای مشکی بلند داشت میرفت چقدر از پشت شبیه مامانم بود...داشت ازم دور میشد دنبالش کردم..داشت بین درختای باغ محو میشد..روش رو بروگردوند صورتشو دیدم خودش بود مامانم بود مامان من چقدر واژه ی "مامان" قشنگه...دویدم سمتش و بلند صدایش زدم:مامان بیا،بیامنو تو آغوش بگیر مامان..دلتم تنگ شده واست مامان...داشتم بهش نزدیک میشدم دلتم پرکشید واسه بغل پرمهرش...دستشو به علامت ایست جلوم نگه داشت ناراحت بود حرف زد و من زمزمه مادارانوشونیدم چقدر دلتنگش بودم:نیادخترم.میدونی چقدر ناراحتتم کردی؟گریه نکن بذار من آروم بگیرم قوی باش دختر مامان خب؟تو الان نباید بیای پیش من...تو باید بری قوی تر از قبل به زندگیت ادامه بدی...باید یه زندگی که لیاقتت واسه خودت جور کنی دختر کم؟..

دیگه طاقت نیوردم ویورش برم سمتش و به پاش نشستم چقدر پاهاش بوی خوب میداد بوی بهشت پاهاش رو بویدم وبوسیدم عطش داشتم وعطشتم از بین نمیرفت کم کم سرم رو بالا اوردم به صورتش نگاه کردم اشکاش سرازیر بود ولبخند میزد خم شدو پیشونیم رو بوسید بینیش رو روی موهام گذاشت و عمیق بوید وگفت: برگرد دخترم...

ورفت نه نه نباید میرفت نه هرچی صدایش کردم:مامان نه مامان مامانی خواهش میکنم برگرد مامان بابا اینجا اذیتم میکنه نمیزاره آروم زندگی کنم مامان تورو خدا بلند شدم ورفتم این ور اونورم رو نگاه کردم نبودش رفت همیشه من نمیتونم بدون اون خدا!

به روبرو نگاه کردم یه راه پر از گلبرگ بود همون راه رو رفتم انقدر رفتم که رسیدم به مزار مامان با زانو کنار قبرش نشستم واز ته دلتم زار زدم صدای پامیمومد پشت سرم سرم رو برگردوندم بابا ولیلا باخشم زل زدن بهم...همه جا تاریک شد...

واز خواب پریدم به زور نفس نفس میزدم لباسام خیس عرق بود...بلاخره به آرزوم رسیدم ومامانم رو دوباره دیدم...مثل همیشه بود زیبا مهربون مرتب...چقدر دلتم واسه بغلش تنگ شده بود چقدر میخواستمش چقدر محتاجشم...چقدر تحمل؟

همونجانشستم وزار زدم واسه دوری مامانم از من واسه همه چیش...سرم به شدت درد میکرد از تخت پایین اومدم چشم سیاهی رفت وخواستم زمین بخورم که دیوار رو چسبیدم و همونجاسر خوردم...احساس میکردم دارم نفسهای آخرم رومیکشم...احساس میکنم یه پیرزن ۶۰ساله م نه یه دختر نوجوون ۱۷ساله...

به سختی بلندشدم و طرف حمام رفتم. بالباسارفتم زیر دوش آب سرد یک دفعه یاد ملودی افتادم سریع حولم رو پوشیدم تو اتاق رفتم یادداشتی رو آینه میزآرایشیم بود... --

ملودی:آلا مامانم زنگ زد گفت شب مهمان داریم...باید برم کمکش ببخشید عزیزم بیدارشدی اس ام اس بزن.(ملودی)

رفتم سمت گوشی صورتی رنگم وبرش داشتم و تایپ کردم:سلام عزیزم یادداشتت رو خوندم...تازه بیدارشدم.

بعداز چند دقیقه جوابش اومد

ملودی:ساعت خواب...چیکار میکنی حوصلت سرنمیره؟

تایپ کردم:نه سرنمیره چطور؟

گوشیم به صدا در اومد: من که داره سرمیره.

تایپ کردم: زیرش رو خاموش کن... مگه مهمان نداشتین؟؟

سندش کردم

بعد از چند دقیقه جوابش اومد: بی مزه، چرا ولی زن عمو و عمووم اینان فقط...

جوابش رو تایپ کردم: اهان، باشه پس... بامن کاری نداری؟ فردا میبینمت.

ملودی: نه عزیزم فعلا بای...

تایپ کردم: کوفت میدونی از کلمه بای بدم میاد باز میگی؟ خدافظ

ودیگه منتظر جواب نموندم وپایین رفتم...

باباروی مبل نشسته بود ولیلا کنارش مشغول تلوزیون بودن..سلامی دادم که هردو بادهنی کج
جوابم رو دادن..

#پارت ۱۳

اعتنایی نکردم و از کنارشون رد شدم ورفتم توی آشپزخونه...روبه اکرم خانوم سلام دادم که
باخوشرویی جوابم رو داد

آلا:اکرم خانوم عصرونه چی داریم؟

اکرم خانوم:کیک مورد علاقت پختم برات دخترقشنگم..

پریدم توی هوا واز خوشحالی بال در اوردم وگفتم:باطعم موز؟

اکرم خانوم: آره دخترکم، الان برات میارم. با آب پورتقال میخوری یا قهوه؟

آلا: اومممم.. آب پرتقال و موز که همیشه.. ولی من میخورم همون آب پرتقال رو بیار.

خندید و گفت شیطون... و رفت تا بیاره.

بعد از چند دقیقه اومد یه پیش دستی که چندتا تیکه کیک بود یه سینی توش یه آب پرتقال بود...

اووووم جلوم گذاشت حمله کردم روشون و شروع کردم به خوردن یه تیکه رو خورده بودم که

سنگینه نگاهی رو احساس کردم سرم رو بلند کردم به اکرم خانوم نگاه کردم باخنده

گفت: عزیزم چندوقته لب به چیزی نزدی؟؟

من هم خندم گرفت رو بهش گفتم: وای اکرم خانوم نمیدونی که چقد خوشمزس مخصوصا الان که

باطعم موزه... شما چرا نمیخوری؟

اکرم خانوم: نوشجونت عزیزم، من چربی دارم موز هم سنگینه.

سرم رو تکوم دادم و مشغول خوردن شدم... یه تیکه دیگه ازش مونده بود که اگر میخوردش

همونجا میترکیدم کمی از آب پرتقال رو خوردم از اکرم خانوم تشکر کردم گوش رو بوسیدم و

زدم بیرون از آشپزخونه...

رفتم توی حیاط، حیاط خیلی خیلی بزرگی داشتیم همش هم باغ بود که یه استخر وسطش بود... بچه که بودم مامانم رو مجبور میکردم بیاد باهام توی استخر که بابا زیاد اجازه نمیداد برم میگفت مریض میشی من میمیرم ههههعی خدا؟ چیشد اون همه خوشبختی؟

دستامو زیر بغلم زدم و شروع کردم به قدم زدن توی حیاط... چقدر خاطره ی خوب دارم از این خونه..

رفتم تابه تابه رسیدم نشستم روش و سرم رو بالا دادم و خودم رو تکون میدادم هوا نه سرد بود نه گرم ولی یکم گرفته بود که دله منم باهاش گرفت داشتم به آرمان فکر میکردم که چیکار کنم دست از سرم برداره؟ زندگیش نابود میشه اگر بخواد پا به پام بیاد؟ اگر اون بیاد رابطم روموقتی با ملودی قطع میکنم ونمیزارم بابابفهمه با اونانسبتی داره وگر نه زندگیه اون هم درخطر.

از آیندم هراس دارم، میتروسم بابا به گند بکشونتش... نمیدونم تا کجامیتونم مقاوم باشم؟ چقدر میتونم مقاوم باشم در برابر اذیت کردنای خانوادم... اصلا میتونم مقاوم باشم؟؟

آره میتونم.. امروز مامانم ازم خواست زندگیم رو قوی تر از قبل بسازم پس میتونم چون مامانم خواسته... چیزی که مامانم بخواد باید بشه... بلند شدم و دوباره راه رفتم یه دفعه باد سردی وزید که موهام توهوا شروع کردن به رقصیدن از بچگی موی بلند رو دوست داشتم وهیچوقت نمیزاشتم مامانم کوتاشون کنه درسته کمی اذیت میکنن موقعه حموم کردن ولی خب موی بلند قشنگن... من موهام رو از چشمم که ملودی دیوونشونه میگه من اگر رنگ چشمم تورو داشتم حاضر بودم کچل باشم ولی من بازم موهام روبیشتر از چشمم دوست دارم... غروب بود وهوا داشت سرد میشد وارد خونه شدم و رفتم توی اتاقم امروز از روزای دیگه شادترم خودمم

دلیلشومیدونم،دلیلش اینه که مامانم رو دیدم هرچندتوی خواب...دوستداشتم به خودم برسیم
یکم...

رفتم جعبه لاکام رو از روی میز برداشتم ونگاهم بینشون رد و بدل میشد...تااینکه کالباسی
وطوسی رووانتخاب کردم وشروع کردم به زدن ناخنام کشیده و همیشه بلند بودن چندباری هم
باعث شدن توی مدرسه انضباتم بیاد پایین ولی باز کوتاشون نکردم...همه ی ناخنام رو جز انگشت
انگشتریم رو لاک کالباسی زدم واون دوتارو بنفش گذاشتم کمی خشک که شد برق ناخن روی
همشون کشید...به نظر خودم خیلی قشنگ شدن...رفتم سراغ بدلیجات یه صندوقچه بزرگ
بدلیجات دارم خیلی اهمیت میدم ولی طلا اصلا دوست ندارم...یه انگشتر که حلقش نقره ای بود
وروش یه قلب بنفش بود برداشتم و دستم کردم نگاهه دستام کردم خیلی عالی شدن مخصوصا
سفیدیه دستام...وقتی کاملا خشک شدن پاشدم رفتم سراغ لپ تایم و یه چرخی توی نت زدم
چند نفر تو پی وی درخواست دوستی کردن اعتنایی نکردم خواستم صفحه روببندم که اسمی
توجهم رو به خودش جلب کردن آوش،وای خدا پیام داده بود...انگار رواسمم خوابیده بود تا
دید آنلاینم زود پیام داد:سلام.

جوابش رو نخواستم بدم ولی به غرورش برمیخورد.پس تایپ کردم:سلام شما؟

وسندش کردم،نمیخواستم بفهمه میشناسمش.

سریع جواب داد:یعنی میخوای بگی نمیشناسی؟

تایپ کردم:نه

جواب داد:آوشم،پسر خاله ی ملودی.شناختی؟؟

زود جوابش اومد.

براش تایپ کردم:بله شناختم،امرتون؟؟

جواب داد:ملودی باهات حرف زد؟؟

آلا:درموده؟

سریع جواب داد

آوش:من.

آلا:بله.ولی بی فایده بود.

آوش:چرا بی فایده؟

آلا:چون من از شماخوشم نمیاد...!آوش:آلا ببین من همه ی جریان رو میدونم،پس نمیخواه و چیزی از من پنهون کنی.ومیدونم واسه اینکه مشکلی واسه من یا ملودی پیش نیاد میگی اینطوری حرف میزنی...من ولت نمیکنم این وبدون.

اه انگاری داره رمان مینویسه بعد یه مدت جوابش اومد تعجب کردم از خوندنش.

تایپ کردم:ببین آوش لطفا از من نخواه عشق در یه نگاه رو باورکنم...وسندش کردم...

آروش:نه نه

#پارت ۱۴

من از جسارتت خوشم اومد از غرورت،ازاین که حاضربودی اذیت بشی ولی خواهش نکنی...واز چشمات.

تایپ کردم: الان من باید چیکار کنم برات؟؟

آوش: فقط بامن راه بیاو بذار خودم روبهت ثابت کنم؟؟

آلا: میدونی سختیه زیادی پیشه روداری؟

آوش: آره.

آلا: میدونی شاید وسط راه کم بیاری؟

آوش: میدونم که کم نمیارم.

آلا: مطمن نباش.

آوش: اه آلا کافیه دیگه یکم منوشناختی میفهمی.. از خودت بگو.

آلا: چی بگم؟؟

آوش: هر چیزی رو باید بدونم.

آلا: اووممم. خب من ۱۷ سالمه، ۱۴ سالگی مامانم رواز دست دادم... والانم بانامادری و پدرم زندگی میکنم.

آوش: واسه مامانت متاسفم... منم ۲۳ سالمه... مامان و بابام و دارم. یه خواهر ۱۸ ساله هم دارم... یک سال از تو بزرگتر و بابام هم شرکت داره و منم دستیارشم.

آلا: صیحیح (شکلک فکر کردن)

آوش: تک فرزنده خانواده ای؟؟

آلا: بله.

آوش: میتونیم یه قرار بذاریم همدیگرو ببینیم؟؟

آلا: وقت میخوام جورش کنم.

آوش: منتظر می‌مونم.

آلا: اوکی... بامن کاری نداری؟

آوش: نه عزیزم... برو به سلامت. شکلک (چشمک).

آلا: خدافظ شکلک (قلب).

وسریع نت رو خاموش کردم... به نظر پسر خوبی میاد... هرچی خدا بخواد همون میشه.

بهتره یکمی درس بخونم کتاب فیزیکم رو در آوردم و شروع کردم به خوندن... نمیدونم چقد گذشت بلندشدم مهرهای کمرم چیرک چیرک میکرد چرخی به گردنم دادم که آخم در اومد.. به ساعت نگاه کردم و اییی ساعت ۹ یعنی سه ساعت درس میخونم؟ ولی عوضش فیزیک رو از بر شدم.

بلندشدم و کش قوسی به بدن خشکم دادم به اتاقم نگاه کردم کمی بهم ریخته بود و دوست داشتم خودم مرتبش کنم... پس شروع کردم

اول رفتم سراغ عروسکام... یکی یکی مرتبشون کردم چشمم خورد به عروسکی که آخرین تولدم تو بودن مامان بود افتاد... چقدر قشنگ بود یه دختر باموهای زرد رنگ و قلب تودستش که روش (Love) نوشته شده بود اشکی از گونه م چکید ولی نباید کم بیارم الان شروع سختیامه باید قوی باشم... عروسکارو برداشتم خواستم برم سمت میز مطالعه که در زده شد.

آلا: بفرمایید.

سوهان روحم وارد شد.

لیلا: چی میخوای از صبح چپیدی تو اتاقت؟؟

آلا: مشکلی داری؟؟

لیلا: بعله که مشکل دارم.. مگه نگفتم تو خونه بیکار نمونی؟ برو ور دست اکرم چیز یاد بگیره.. و دستشو گذاشت روسرم و تکون داد و گفت: یکم به کارش بنداز دختر.. فردا که میری خونه شوهر هی مارو لعن و نفرین نکنن بگن هیچی به دخترشون یاد ندادن...

دستشو گرفتم و با شدت پرتش کردم و گفتم: به توهیج ربطی نداره من چیکار میکنم یا نکنم... در ضمن به هر کی لعنت بفرستن به تویکی نمیفرستن... چون من با آدمای مثل توهیج صنی ندارم زنیکه؟؟

دستش رو بلند کرد که بزنه توی صورتم که در باز شد و بابا وارد شد و گفت: اینجایه خبره؟

لیلا: محسن بیابین دخترت چییا بار من میکنه به من میگه من هرچی باشم مثل تونیستم که شب
تا صبح دنباله مردای دیگه ای باشم وای خدا؟

فک کنم از تعجب دو تا شاخ روی سرم دراومد من کی همچین حرفی زدم که خودم نفهمیدم

لیلاجیغ کشید: محسن چرا نگاه میکنی زود باش جوابش رو بده.

بابابه طرفم اومد سریع به خودم اومدم: ب..با...بابا به جو. به جون مامانم دروغ میگه مـمن همچین
حرفی نزدم با...بقیه حرف باکوبیده شدن دست بابا توی صورتم تو دهنم ماسید...!

یقم رو گرفت و جوری هولم داد که خوردم به میز فک کنم آرنجم شکست...بلندشدم خواستم
فرار کنم که موهام رو از پشت کشید و به عقب پرتم کرد و گفت: به زن من میگي؟ یه لگد به شکم
زد ادامه داد: زن من ولگرده؟ لگد دومی رو به شکم زد و گفت: زن من صبح تا شب دنبال
مرداست؟ و این دفعه با پا پرید روی شکم دیگه چیزی نفهمیدم و همه جاتاریک شد یه تاریکی
مطلق که امیدوارم همیشگی باشه...

Peranses daryaye atashi n

#پارت ۱۵

با سوزش عجیبی توی دستم چشمام رو باز کردم... دو برم تار بود کمی چشمام رو باز وبسته کردم
بتونم موقعیتم رو درکنم.

به اطرف نگاهی انداختم نه بابام بودنه لیلای ظالم... ولی جاش عزیزترینم ملودی، اکرم خانوم، وای
آروش هم اینجابود...

خدایاااا چرا پیشه همه خار و ذلیلیم میکنی؟! این همه درد کافیه دیگه پیشه همه غرورم رو نشکن

ملودی باترس واشک طرفم اومد: آلا آلا خوبی قربونت برم آلا منو نگا کن ببینمت خوبی؟؟

بغضم گرفت از این همه نگرانی خالصانه وخواهرانه ش...قطره ی اشکی لجبازتراز خودم روی گونه
م چکیدو سرم رو به سمت مخالف چرخوندم...هق هق ملودی بلند شد دهنشو گرفت واز اتاق
خارج شد اکرم خانومم پشت سرش رفت...آوش که تا این لحظه ساکت بود ونگرانی توی چشماش
موج میزد اومدکنارم ولب زد:خوبی؟؟

باسرا اشاره کردم خوبم اگر حرف میزدم بغضم میترکید و ته مونده ی غرورم از بین میرفت.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد: آلا یه چیزی میگم خواهش میکنم گوش کن خب زود جواب
نده روش فکر کن لطفا؟؟؟

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که شروع کرد: آلا ببین من دوستت دارم بخدا قسم به جون
مادرم مطمئنم حسم عشقه نه هوس بیا از اینجا بریم از دست آدمای بد زندگیت نجات پیدا میکنی
من هم به عشقم میرسم. آلا؟ قبول؟

معلومه که قبول نمیکنم زندگیم خراب تراز اینی که هست همیشه اونم بدبخت میشه.

پس شروع کردم: ببین آوش چرا موقعیت مون رو درک نمیکنی؟ مگه نمیبینی خودم الان دارم
تو آتیش میسوزم... تو بس کن دیگه این حرفارم بذار کنار خب؟

آوش: آلا همین که گفتم بامن میای.

مثل خودش داد زدم: توهم مثل همونایی توهم فقط بلدی داد و بیداد کنی لطفا کافیه من
همینجا جام خوبه و با تو هیچ جانم نیام.

بابهت نگاهم می‌کرد: چی داری میگی آلا من می‌گم دوستدارم دختر چرا باور نمی‌کنی؟

آلا: من باور می‌کنم، ولی جایی نیام.

لعنتی گفت و رفت از اتاق بیرون...

چندروزی از اون روز کذایی می‌گذره و من تواین چندروز مدرسه نرفتم...ملودی نداشت برم خونه خودمون و منو باخودش آورد خونه...آوش هم تواین چندروز میاد وسی در راضی کردن من می‌کنه...ولی من حرفم عوض نمیشه.

بابهت تواین چند روز نه سراغی ازم گرفت نه اومد دیدنم هرچند من نیازی ندارم...

Peranses daryaye atashi n

#پارت ۱۶

گذشت! خیلی زود... اردیبهشت اومد و کم کم امتحانا باید شروع بشن...

تو این مدت خیلی چیزا تغییر کرد بابا دیگه از کنار من رد نمیشه ولی از دور تیکه میندازه و من فقط با سکوت جوابش رو میدم... لیلایم حریص تر از قبل شده و گفته اگر کاری برخلاف خواستش انجام بدم دوباره یه چیزی به بابامیگه تا دوباره دعوام کنه و من رو این چند وقت با اکرم خانوم اشتباه گرفته و مدام دستور میده من هم جز اینکه کاری که گفت رو انجام بدم چاره ای ندارم... رابطه م با آوش خیلی خوب شده و با هم در ارتباطیم هم تلفنی هم قرارای یواشکیمون... که به لطف اکرم خانوم و ملودی جورمیشه

از پله ها سرازیر شدم و به سمت راه آشپزخونه رو درپیش گرفتم... داشتم رد میشدم که لیلایم سد راهم شد: کجا؟ اول قرصای رژیم من رو بده هر روز باید یادآوری کنم؟ چقد تو خنگی دختر یا لا زود باش به اندازه کافی از وقتش گذشته.

دستامو مشت کردم که احساس کردم ناخنام به داخل دستم فرو رفتن... و رفتم قرصاش رو بیارم.

قرصاش رو برداشتم و با یه لیوان آب که گاهی شیطان وسوسه میکرد مرگ موش بریزم توش ولی من مثل اون پست نبود... و رفتم

پاروی میز انداخته بود و سرش توی موبایلش بود... با حرص لیوان رو کوبیدم روی میز که روی لباسش چکید هینی گفت و بلند شد: این چه طرزه کار کردنه دختره ی خیابونی؟ هان؟

آلا: خیابونی توی نه من.

لیلا: که منم آره؟؟ منم؟ مگه دلت واسه کمر بند بابات تنگ شده؟ دوستداری دوباره روی تنت بشینه؟

بایاد آوری کمر بند بابا که هنوز ردشون روی تنم باقی مونده گل وجودم لرزید.

جوری میلرزید که اون پست فطرت هم میدید.. دیگه واقعا شکستم، داشتم میترکیدم، باسریع ترین سرعتم از خونه زدم بیرون و وارد حیاط شدم و به ته باغ رسیدم اینجاصدام به هیشکی نمیرسه شروع کردم به جیغ زدن زانو زدم و به زمین چنگ میزدم از ته دلم جیغ میزدم جوری که همه ی حرصام خالی بشن... جوری که عقدهام خالی بشن فریاد زدم: خدایا ماما منم رو ازم گرفتی بست نبوووود؟

صدام خش دار شده بود و سوزش گلوم زیاد... ولی ادامه دادم: به کدوم گناه؟ چرا من رو توی دریای این آتیش ذره ذره آبم میکنیییی؟ چراااااا؟ چرا یه دفعه من رو نمیبری پیش مامانم؟؟ چرا محبت پدرم رو ازم گرفتی؟ چرا لیلا رو وارد زندگیم کردی (جییییغ) بسمههههه بسمه بسمه.

به شدت به صرغه افتاده بودم جونی توی تنم نمونده بود، روی زمین دراز کشیدم... توی گلوم کوره ی آتیش به راه بود و دهنم خشک.

بعد از مدتی که کاملا آروم شدم بلند شدم و سمت داخل خونه رفتم و با سرعت بالا رفتم تا با اون زن روبرو نشم.

رفتم جلوی آینه از قیافم وحشت کردم گلوم رو که چنگ انداخته بودم جای جای خون مرده شده بود..چشمم پف کرده بود و سفیدشون رنگ خون بود...موهام بهم ریخته بود رفتم سمت کشو منی که آسایش ندارم چرا باید موهام رو بلندبذارم؟ چرا باید موقعه ناراحتیم چنگشون بندازم؟ قیچی رو در آوردم و به سمت موهام بردم که همون لحظه اکرم خانوم وارد شد زد توی صورتش: آلا تو رو جون مامانت دست بهشون نزن.

مگه میشه جون عزیزت رو قسم بدن و تواعتنایی نکنی؟

سستم اومد و قیچی رو ازم گرفت و سمت تخت بردم نشستم

اکرم خانوم: الهی من بمیرم و این روزا رو نبینم

باگریه ادامه داد: الهی بمیرم که نبینم اینطوری زجر میکشی...

تو آغوشم کشید: دختر قشنگم تو اگر بدونی مامانت چقدر این موهای تورو دوست داشت هیچوقت فکر کوتاه کردنشون به سرت نمیزد.. اگر بدونی مامانت همیشه قبل اینکه بره سر کار میومد موها تو شونه میکرد و میبافت بعد میرفت دست بهشون دست نمیزدی!

روی موهام رو بوسید و گفت: من از بچگیت کنارت بودم و میدیدم مامانت چقدر تورو دوست داره.. چقدر مادرانه خرجت میکرد، چرا دروغ بگم؟ گاهی منم با اون سن زیاد حسودیم میشد؟

سرمو فرو کردم تو بغلش باهق هق گفتم: پس چرا تنهام گذاشت؟

اکرم خانوم: چون دست خودش نبود دخترم.

Peranses daryaye atashi n

#پارت ۱۷

آلا: دست خدا که بود اون که میدونست من بدون مامانم زندگیم جهنم میشه... یا اون رو نمیگرفت
یا منم باهاش میبرد..

اکرم خانوم: دختر عزیزم... هر کسی زمان مرگش جداست، حتما حکمتی داره. خدا هیچکاری رو بدون
حکمت انجام نمیده.. توهم ناشکری نکن همین که تنت سالمه و از راه حلال سیر میشی خودش
نعتمه.

آلا: تن سالمم، نون حلال، به چه دردم میخوره... وقتی مامانم رو ندارم؟؟

اکرم خانوم: دوباره رفتی سرخونه ی اول؟!!

آلا: اکرم خانوم شما همه ی حرفاتون درست، میدونم منطقی نیست حرفای من، ولی خب من اینجوری به قضیه نگاه میکنم. من اگر مامانم بود حاضر بودم شباتوی خیابون گرسنه بخوابم.

اکرم خانوم چند دقیقه ای ساکت شد... بلند شد و من رو روی تخت دراز کرد و پتو رو تا گردنم بالا کشید و گفت: آروم باش دخترم، خسته ای سعی کن بخوابی.... من میرم مسکن بیارم برات.

مشغول درس خوندن بودم که صدای گوشییم بلند شد (ملودی) تماس رو برقرار کردم: جانم ملودی؟

ملودی: سلام عزیزم خوبی؟؟

آلا: شکر خوبیم، تو خوبی؟؟

ملودی: ممنون، میگم چیزه آلا؟

آلا: چیزی شده؟؟

ملودی: آلا یعنی تو چیزی یادت نمیاد؟؟

آلا: میشه واضح بگی؟ چی باید یادم بیاد خب؟

ملودی صدای بغض دار شد و گفت: آلا تویی که هر سال جلوتر از خودم تولدم رو یادت بود، الان یادت نیست؟

وای خدای من... چطور من تولد کسی که از جونم عزیزتره یادم نبود؟؟

آلا: ملودی بخدا شرمندتم نمیدونم... نمیدونم چیشد یادم رفتت ببخشید خواهری؟

ملودی: شرمنده چیه؟ منم بودم با اون همه سختی تولد خودمم یادم نمی‌موند... چه برسه به دوستم؟

باناراحتی لب زدم: منو یه دوست میدونی؟

ملودی: نه نه بخدا تو خواهرمی... از... از زبونم

دررفت ببخشید..

آلا: اشکالی نداره... حالا لا بگو ببینم تولدت رومیگیری؟ فرداشب فکر کنم درستته؟؟

ملودی: آره... فرداشبه حتما بیا یا فقط دختر و پسرای فامیلن خب؟

آلا: مگه میشه نیام؟ باشه عزیزم میام

فردا بریم خرید؟

ملودی: چه خوب

باشه پس من فردا منتظرتم.

آلا: باشه عزیزم کاری نداری؟

ملودی: نه عزیزم میبوسمت... عصرت بخیر.

وقطع کرد

خیلی بد شد تولدش رو یادم رفت

اون به روی خودش نیورد ولی من مطمئنم

ناراحت شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو توی دستام گرفتم

و فشردم مگه چندساله که اینقدر عذاب رو باید

به دوش بکشم؟

مگه هر آدمی چقدر تحمل داره؟

چقد میتونه سختی بکشه؟

خدایا...

#پارت ۱۷

آلا: دست خدا که بود اون که میدونست من بدون مامانم زندگیم جهنم میشه... یا اون رو نمیگرفت
یا منم باهاش میبرد..

اکرم خانوم: دختر عزیزم... هرکسی زمان مرگش جداست، حتما حکمتی داره. خدا هیچکاری رو بدون
حکمت انجام نمیده.. تو هم ناشکری نکن همین که تنت سالمه و از راه حلال سیر میشی خودش
نعتمه.

آلا: تن سالمم، نون حلال، به چه دردم میخوره... وقتی مامانم رو ندارم؟؟

اکرم خانوم: دوباره رفتی سرخونه ی اول؟!!

آلا:اکرم خانوم شما همه ی حرفاتون درست، میدونم منطقی نیست حرفای من، ولی خب من اینجوری به قضیه نگاه میکنم. من اگر مامانم بود حاضر بودم شباتوی خیابون گرسنه بخوابم.

اکرم خانوم چند دقیقه ای ساکت شد... بلند شد و من رو روی تخت دراز کرد و پتو رو تا گردنم بالا کشید و گفت: آروم باش دخترم، خسته ای سعی کن بخوابی.... من میرم مسکن بیارم برات.

مشغول درس خوندن بودم که صدای گوشییم بلند شد (ملودی) تماس رو برقرار کردم: جانم ملودی؟

ملودی: سلام عزیزم خوبی؟؟

آلا: شکر خوبیم، تو خوبی؟؟

ملودی: ممنون، میگم چیزه آلا؟

آلا: چیزی شده؟؟

ملودی: آلا یعنی تو چیزی یادت نمیاد؟؟

آلا: میشه واضح بگی؟ چی باید یادم بیاد خب؟

ملودی صداس بغض دار شدو گفت: آلا تویی که هر سال جلوتر از خودم تولدم رو یادت بود، الان یادت نیست؟

وای خدای من... چطور من تولد کسی که از جونم عزیزتره یادم نبود؟؟

آلا: ملودی بخدا شرمندتم نمیدونم... نمیدونم چیشد یادم رفتت ببخشید خواهری؟

ملودی: شرمنده چیه؟ منم بودم با اون همه سختی تولد خودمم یادم نمی‌موند... چه برسه به دوستم؟

باناراحتی لب زدم: منو یه دوست میدونی؟

ملودی: نه نه بخدا تو خواهرمی... از... از زبونم

دررفت ببخشید..

آلا: اشکالی نداره... حالا لا بگو ببینم تولدت رومیگیری؟ فرداشب فکر کنم درستته؟؟

ملودی: آره... فرداشبه حتما بیا یا فقط دختر و پسرای فامیلن خب؟

آلا: مگه میشه نیام؟ باشه عزیزم میام

فردا بریم خرید؟

ملودی: چه خوب

باشه پس من فردا منتظرتم.

آلا: باشه عزیزم کاری نداری؟

ملودی: نه عزیزم میبوسمت... عصرت بخیر.

وقطع کرد

خیلی بد شد تولدش رو یادم رفت

اون به روی خودش نیورد ولی من مطمئنم

ناراحت شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو توی دستام گرفتم

و فشردم مگه چندساله که اینقدر عذاب رو باید

به دوش بکشم؟

مگه هر آدمی چقدر تحمل داره؟

چقد میتونه سختی بکشه؟

خدایا...

#پارت ۱۸

با صدای ساعت که برای ساعت ۴:۴۵ دقیقه تنظیم کردم از خواب بلند شدم.

همیشه بزرگترین کاری که اذیتم میکرد خواب صبح بود....

وقت داشتم و خواستم دوش بگیرم بلند شدم و چشم بسته سمت سرویس اتاقم رفتم.

بعد از انجام کارهام لباسام رو در آوردم

و پوشیدم... و از اتاق زدم بیرون

اگرم خانوم مثل همیشه سر حال بود برعکس من.

آلا: صبح بخیر

اکرم خانوم: صبحت بخیر خابالو... شده یه بار تو سر حال بیا سرمیز صبحونه؟

آلا: اکرم خانوم چیکار کنم؟ دست خودم نیست، بخدا دوشم گرفتم تا پیام سر حال ولی از اونی که بودم بدتر شدم.

خندید و گفت: چقد میگم شبا زود بخواب... آخه ساعت ۳:۳۰ شب میخوابی چطور میخوای سر حال باشی؟

آلا: چیکار کنم خب؟ عادت کردم.

اکرم خانوم: اشکال نداره.

الان یه قهوه بهت میدم بخوری که بیای سر حال.

وقهوه رو آورد گذاشت روی میز دست بردم سمتش که زد رو دستم: میخوای شکمه گشنه قهوه بخوری؟

آلا: خودتون گفتین که؟

اکرم خانوم: من نگفتم باشکم گشنه قهوه بخور... اول صبحانت رو بخور.

نون تست روی میز برداشتم و توش شکلات صبحانه باخامه مالیدم و شروع کردم به خوردن که بابا و لیلا اومدن...

یه جرئه از قهوه م رو خوردم و سریع بلندشدم و باخدافضلی از اکرم خانوم رفتم.

داشتم میرفتم که اکرم خانوم با دو به سمتم میومد.

اکرم خانوم: دخترم این لقمه رو باخودتوبر چیزی نخوردی.

آلا: سیرشدم ولی؟

اکرم خانوم: کسی بایه تیکه سیرنمیشه..

برو خدابه همراهت.

گونش رو بوسیدم و سمت راننده رفتم.

سرکلاس کسل کننده شیمی بودیم ولی اصلاحواصمون بهش نبود

باملودی رو برگه درمورد شب حرف میزدیم.

ملودی: آلا به نظرت من لباس چه رنگی بگیرم؟

آلا: اوممم به نظرم چون رنگ پوستت سفیده.

یامشکی، یاقرمز بگیر.

ملودی: آره ولی من میگم مشکی، چطوره؟

آلا: عالییه.

ملودی: تو چه رنگ میگیری؟

آلا: اوممم، نمیدونم باید مدل لباسارو ببینم.

و کاغذ رو بهش دادم که دبیر صدامون کرد: آخر کلاس. خوش میگذره؟

ملودی زود کاغذ رو توی کیفش گذاشت.

آلا: ببخشید خانوم.

دبیر: یک بار دیگه تکرار بشه مستقیم میرید دفتر.

توی فروشگاه بودیم.

و ملودی من رو دیوونه کرده بود و چیزی که باب میلش بود رو پیدانمیکرد.

چشم خورد به ویتترین مغازه که لباساش همه دخترونه بودن.

آلا:ملودی فکر کنم چیزی که میخواستی اینجاست.

وبادست اشاره کردم

ملودی چشمش برق زد:بدوووو بریم

وارد مغازه شدیم.

فروشنده دوتا دختر جوون بودن.

فروشنده بالبخند:خوش اومدین،میتونم کمکتون کنم؟

آلا:ممنون؛میشه لباس برای ما بیارید.مخصوص جشن تولد.

چشمی گفت ورفت

ژورنال لباسارو آورد وگفت:شماانتخاب کنید تا من براتون بیارم.

چشمم خورد به یه لباس شب مشکی که خیلی خشکل بود...

اول به ملودی گفتم:ملودی خیلی قشنگه،اگر تونمیخوای من میگیرمش.

ملودی: وایببی آلا خیلی قشنگه، برم امتحانش کنم؟

آلا: آره برو.

دختره لباس رو آورد و ملودی رفت امتحانش کنه بعد از چند دقیقه...

صدام کرد رفتم سمتش وای خدای من مثل فرشته هاشده بود!!

دستم رو روی دهنم گذاشتم تاجیغ نکشم

وگفتم: ملودی ببی عین فرشته هاشدی دختر؟

ملودی: وای آره آلا عالیه.

لباسش از بالا یقش کمی باز بود و آستیناش حلقه ای بود و دور بازوهاش جامیفتادن.

روی سینه هاش کمی سنگ ظریف کار شده بود

از پایین هم دنبال دار بود و باریکی کمرش روبه نمایش می گذاشت.

ملودی: هووووی آلا کجایی؟

آلا: اینجام... بریم بگیریمش.

رفتیم و گفتیم همین رومیخوایم.

والان نوبت من بود سخت ترین کار ممکن!!

همینطور که میگذشتیم چشم خورد به یه لباس کالباسی که خیلی ظریف بود.

گفتم آورد و رفتم بپوشم...

لباس کیپ تنم بود از جلو چند تا نگین میخورد از کمر به پایین گشاد میشد...

از پشت حالت هشتی باز بدو تقریبا پایین کمرم ادامه داشت. و روش یه پاپیون بود.. در کل خشکل بود... و هیکلم رو به نمایش می گذاشت.

ملودی رو صدا کردم بیاد ببینه

Peranses daryaye atashi n

#پارت ۱۹

ملودی: آخ آرومتر کندی موهامو

آرایشگر: چته دختر؟ من که هنوز کاری نکردم.

ملودی: یعنی بیشتر از این میخوای پوست کلم رو بلند کنی؟

آرایشگر: هووووفی کشید و گفت: از دست تو.

بعد از اینکه موهای ملودی رو فر ریز درست کرد

نوبت من شد من برعکس فر درشت کردم و راهیه خونه شدیم تا خودمون خودمون رو آرایش کنیم.

چون اگر میدادیم دست آرایشگر انقد آرایش مون میکرد تا مثل زنا دیده بشیم.

من وسط راه از ملودی جداشدم

و خونه ی خودمون اومدم تا حاضر بشم.

سریع یه دوش گرفتم رفتم تا حاضر بشم.

اول رفتم سراغ کرم لایه ی اول رو زدم و رسیدم به لایه ی دوم که باید ضربه ای میزدیش.

وقتی اون رو زدم.

خط چشم مشکی رو برداشتم...

و با احتیاط شروع کردم به زدن.

چون چشمام درشت بود لازم نبود فقط بالای چشمم رو خط چشم بکشم.

از بالا شروع کردم وقتی کامل شد!

دنباله ی چشمم رو یه خط که کمی رو بالا میرفت کشیدم...

پایین چشمم رو یه ضرب تانصغه کشیدم.

اون چشمم همینطور.

نگاه کردم عالی شد.

ریمل رو برداشتم وزدم.

وبعدش رژلب ۲۴ ساعت گوشتیم رو زدم که تضاد جالبی رو بالباسم به وجود می آورد.

دور لبم رو خط لب کالباسی کشیدم.

تا بدون نقص دیده بشه.

یه رژگونه مٹی زدم وسمت لباسم رفتم.

وتنم کردم وکفشام رو پا زدم.

سرویس ست لباسم رو برداشتم و انداختم. و باعطر دم دوش گرفتم.

جلوی آینه رفتم و به خودم نگاه کردم...

عالییی شدم بارضایت کامل واسه خودم توی آینه بوسی فرستادم وبعد برداشتنه مانتوم بیرو رفتم...

باباتوی سالن بود ولیلا کنارش با تعجب نگاه می بهم انداختن ولی هیچکدوم هیچ حرفی نزدن.

هه بابام بااون آرایش ولباس یکم غیرتی نشد رودخترش؟؟

بیخیال!!

رفتم سمت آشپزخونه تااز اکرم خانوم خدافظی کنم...

پشتش به من بود وداشت غذا درست میکرد.

آلا:اکرم خانوم بامن کاری نداری؟

اکرم خانوم برگشت طرفم وخواست حرف بزنه ولی بادیدم توهمون حالت موند مته چالش مانکن(ههههه)

اکرم خانوم:وای آلاخودتی؟چقدر خشکل شدی دورت بگردم؟

آلا:خدانکنه اکرم خانوم.

اکرم خانوم: وای دخترم وایسا برات اسپند دود کنم؟

آلا: وای نه اکرم خانوم.

لباسم بوی دود میگیره. لطفا

اکرم خانوم: بهتر از اینه که چشت بزنی مادر؟

آلا: طرفش رفتم و گونه ی چروکیدش رو بوسیدم و رفتم توی حیاط راننده در عقب رو برام باز کرد و راه افتاد.

#peransesdar yeatashi n#

#پارت ۲۰

در خونه ی ملودی اینا ایستادم و آیفون رو زدم که در رو باز کرده و وارد حیاط شدم...

و داخل رفتم

مانتوم رو دست خدمتکار دادم و بین جمعیت خیلی زیاد دنبال ملودی گشتم..

پیداش کردم..

چقد خشکل!!

اونم دیدم و سمتم اومد و بغلم کرد.

ملودی: خوش اومدی عشقم.

آلا: دوست پسرت نیستما. آلام.

خندید.

زد رو شونه م و گفتم: تولد منه ها تو چرا خشکلتر شدی؟

آلا: دیووونه

ملودی: خوبی بهت نیومده که.

بیابریم خیلیا منتظر تن و باچشم به آوش اشاره کرد.

چه خواستنی شده بود. یه کت شلوار جذب سورمه ای و پیراهن مشکی براق کروات باریک چرم.

به همه ی هم کلاسیام و آشناها سلام کردم و نشستم و مشغول شدم با گیلان توی دستم.

که دیدم آوش داره به طرفم میاد.

اومد و نشست رو به روی من.

بالبخند: سلام عزیزم، خوبی؟

منم متقابلا گفتم: خوبم.

آوش: مثل همیشه جذاب و تک.

باخجالت سرم رو پایین انداختم که دستش رو توی دستم گذاشت وگفت: آلا، تو هنوزم از من خجالت میکشی؟؟

آلا: نه، چرا باید خجالت بکشم؟

ولی چیزه.

آوش خندید و گفت: کافیه... فهمیدم خجالت نکشیدی.

آلا: خب معلومه نکشیدم.

آوش: آره اصلا از قیافه ی سرخت معلومه خجالت نکشیدی.

حرصی گفتم: آوش تموم میکنی یا این لیوان رو خالی کنم رو صورتت؟

خندید: خب بابا...

کلافه نفسی بیرون دادم وبه اطراف نگاه کردم..وای خاله نبود.

روبه آوش پرسیدم:خاله نیست؟

آوش:خاله میموندخونه وسط این همه دختر وپسر؟خونه ی ماست.

آلا:یه دفعه بیابزن خب.

آوش خندید

آوش:دیوونه.خب سوالیه میپرسی؟

آلا:تو ذهنم بود.پرسیدم.

آوش: جوابشم گرفتی.

آلا: با دعوا بعله...

وچشم غره ای رفتم بهش وروم رو برگردوندم.

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۲۱

که ملودی داشت به طرفم میومد.

ملودی: چرانشتین؟

بعد چشمش رو مثل گربه شرک کرد ومثلا میخواست خودش رو لوس کنه وچیزی بگه..

روبه منو آوش گفت:بچه‌هایه چیزی بگم رد نمیکنین؟لطفا؟

کنجکاوناگهش کردم که آوش گفت:بستگی داره چی باشه؟

ملودی گفت:هردوتاتون رقص سالسابلدین،توروخدا پاشین برقصین..لطفا

به هم دیگه نگاه کردیم وچشم از آوش خواستم که بگه نه.

ولی برخلاف میلیم گفت:من حرفی ندارم.

ملودی دستاش روکوبید بهم وگفت:پس حله.

ودست من رو گرفت وتوی دست آوش گذاشت ورفت سمت دیجی تا آهنگ مناسب رقص
سالسا بذاره....

که طولی نکشید

که آهنگ اندی وشانی توی فضا پیچید و

وسط رفتیم...

آوش دستش رو دوطرفه پهلوام گذاشت و

من از کمر خودم رو سمت چپ وراست حرکت میدادم...

توی خونه هاسر کوچه ها همسایه ها برو بیا..کوشه وکنار ببرو بیار بزن برقص بی اختیار..شبای

تهرون تو باغ شمرون ازمجیدیه تانییاورون برقص برقص به زیر بارون...

همین طور که خودم رو اینطرف اونطرف تگون میدادم...

دستم رو توی دستش گذاشت و عقب... رفتم

جلو کشیدم...

عزیزم پاشو بامن برقص گل من پاشو بامن برقص نگونه که وقت رقص جون من پاشو بامن برقص

عزیزم پاشو بامن برقص گل من پاشو بامن برقص جون من پاشو بامن برقص نگونه که وقت رقص.

دستم رو گرفت یه دور چرخیدم و همونطور که پشتم بهش بود... سرش رو جلو آورد و

دستش دو طرف پهلو قرار گرفت و دستم رو روی دستش گذاشتم و پایین تنمو اطراف

میچرخوندم...

مرتب باریتم آهنگ حرکتمون رو انجام میدادیم.

آوش دمه گوشم گفت: اعتراف میکنم رقصت بهترینه...

تولس آنجلس دمه سینما این سر دنیا اون سردنیا... استرالیا یاتو اروپا موزیک باحال پر عشق و حال
بزن بکوب شاد و بیخیال بیابیا
توشادیا تادمه سحر. بیا... خوشحالیم!..

روپاشنه ی پام چرخیدم سمتش و این دفعه من دستم رو دوطرف پهلوش گذاشتم...
و خودمو عقب کشیدم..

اونم دستش رو گذاشت دور کمرم کمی بلندم کرد و

من پاهام رو کمی روی هوا به طرف عقب بردم و چند دور چرخوندم...

عزیزم پاشو بامن برقص گل من پاشو بامن برقص نگونه که وقت رقص جون من پاشو بامن برقص
عزیزم پاشو بامن برقص گل من پاشو بامن برقص جون من پاشو بامن برقص نگونه که وقت رقص.

همونطور که روبروش بودم ومیچرخوندم نفساش به صورتم میخورد

گفتم:رقص توهم حرف نداره...

زمین گذاشتم دستم و روی پهلوهام گذاشتم وخودم رو آرام نرم تکون میدادم..

چند قدم عقب رفتم

دستم رو گرفت یه دور چرخیدم وهمونطور که پشتم بهش بود...

سرش رو جلو آورد و

دستش دوطرف پهلوم قرار گرفت ودستم رو روی دستش گذاشتم وپایین تنمو اطراف

اونم آرام آرام سمتم اومدو دستش رو دورم حلقه کرد...

وپشتم رو بهش کرد...

یه پام رو گرفت توی دستش روی دستش خوابوندم..

آهنگ تموم شد....

صدای جیغ دست سوت همه بلند شد...

آوش سمتم اومدوگفت:عالی بودی

وبوسیدم ورفت...

هنوز مبهوت از کار آوش همه دخترا سمتم اومدن ومیگفتن:وای دختر عالی بود

یکی دیگه گفت:مهشتر بود من که کیف کردم.

ملودی سمتم اومد وپرید بغلم...

وگفت:آلا بی نظیر بودین،خیلی قشنگ حرکات رو هماهنگ انجام میدادین..

ومحکم بوسیدم..

یکتااومدستمم ویه ماچ صدا دار روی گونه م زد وروبه بقیه گفت:دوست منه دیگه.

وروبه من چشمکی زد

که خنده همه رو در آورد.

*****-*****-**-*****-*****-*****-*****-*****-*****-*****-*****

نوبت به بریدن کیک وکادوها رسید.

ملودی وسط بود وهمه دورش حلقه بستیم.

وتولدت مبارک میخوندیم.

که چاقورو وسط کیک فرو برد وشمع رو فوت کرد.

که سوت وجیغ همه هوار رفت.

بعد از بریدن کیک... کادوهارو باز کردیم.

و وقتی ملودی گردنبند که کادو من بود رو دید از همون دور برق چشماش پیدا بود و انگار میخواست تشکر کنه.

Peransedaryayatashi n#

#پارت ۲۲

کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم.

پاهام از درد زیاد گزگز میکرد..

بعد این که کیک و بردیم همش میرقصیدم

و این دفعه با اصرارهای زیاد ملودی آوش هم همراهیمون کرد.

خونه کاملا تاریک بود ساعت تقریباً ۴ صبح بود..

فلش گوشیم رو روشن کردم و کفشام رو در اوردم تا صدانندن.

وسمت اتاقم رفتم...

سکوت خونه بیشتر آدم رو به وحشت مینداخت.

دنباله ی لباسم رو گرفتم وبا بیشترین سرعتم وارد اتاقم شدم.

هووووف چه سخت بود.

سمت سرویس رفتم ودوش آب رو تنظیم کردم...

با تابش نور خورشید چشمام رو باز کردم.نگاهی به ساعت انداختم.

۱۱:۴۵

خوبه امروز مدرسه نداشتیم..

هنوز خوابم میومد..

بالش رو روی سرم گذاشتم سعی کردم بخوابم.

که در اتاق یهو باز شد... تعجب کردم اکرم خانوم هیچوقت بدون در زدن وارد اتاق نمیشد.

یه دفعه پتو از روم کشیده شد...

وکف اتاق پرت شد..

باترس بلند شدم وبه بابانگاهی انداختم.

قیافش از زور اعصابانیت به سرخی میزد

که یه دفعه عربده ای کشید..

که به وضوح لرزش تنم و رواحساس کردم..

بابا: تو دیشب کدوم گوری بودی هااان؟؟

جواب من روبده آشغال؟

موهام رو از پشت گرفت و روی زمین کشید.

وباخودش تکرار میکرد نشونت میدم من رو بی ارزش کردن یعنی چی؟

وگوشیه لیلا رو در آورد وعکسی نشونم داد.

من وآوش موقع رقصیدن؟

امابابا از کجاده؟

دوباره موهام رو کشید احساس کردم یه تانک آب داغ خالی کردن رو سرم از بس میسوخت..

بابا:دیگه انقد بی صاحب شدی که پارتی هم میری؟؟

ولی من نشونت میدم..

باسم ورسوم من بازی کردن یعنی چی؟

آلا: بابا آخ بابا تو رو خدا تورو جون مامان موهام وول کن..می...میگم کجا بودم..
ای..اینجا پارتی نبود به جون...مامانم راست میگم..تو..تولد..م..ملودی بود..

بابا: که تولد ملودی بود هان؟

تولد ملودی تا صب ادامه داشت؟..

کارم به جایی رسیده که تو سر منو شیره بمالی؟

بلندم کردو لگدی به شکمم زد ورفت سمت تختم گوشیم رو برداشت رومیزه هم هدفون ولپ تا پیم
رو برداشت وگفت: آدمت میکنم..

ودر رو قفل کرد ورفت..

لیلا چی از من میخواست؟

شک ندارم کار لیلاست..

سرم میسوخت وشکمم تیر میکشید..

بی جون روی زمین دراز کشیدم

انقدر اشک ریختم تاچشمام گرم شدن و دیگ چیزی نفهمیدم..!

#peransedaryeatashi n#

#پارت ۲۳

باتکونای دستی چشم باز کردم..

اکرم خانوم به پهنای صورت داشت اشک میریخت..

و اسمم رو صدا میزد..

اکرم خانوم: آلا پاشو پاشو دخترم.

ودستمو گرفت..

واز روی زمین بلندم کرد.

اکرم خانوم: الهی دستش بشکنه مادر ببین چیکار باصورتت کرد.

ببینمت چرا وای کمرت چیشده.

همینطور پشت سرهم حرف میزد.. وتوی

حال هوای خودش نبود..

اکرم خانوم: ببینمت بیا یکم از این سوپ بخور..

باکلید یدک در رو باز کردم.

بابات ببینه واسه هردومون بد میشه.

زود باش، ببینم کمرت دردمیکنه؟؟

خدا یاا چش شده؟

آلا:اکرم خانوم توروخدا آروم باش..

چت شده؟

اکرم خانوم:من.من هیچی هیچیم نیست..

تویه چیزیت شده..

آلا:اکرم خانوم توروخدا آروم باش..

خواهش میکنم.

اکرم خانوم:پاشو پاشو سوپت رو بخور باید یه دوش بگیری قبل بابات..

و عین بچهاسمت مخالف برم گردوند و سوپ رو دهنم گذاشت..

اکرم خانوم:سوپ داغ نیست؟؟

آلا:نه..

اکرم خانوم موهام رو پشت گوشم فرستاد

و دستمال دور دهنم کشیدم..

نگران به حرکاتش نگاه میکردم..

دیگه سیر شده بودم واکرم خانوم دست برنمیداشت..

آلا:اکرم خانوم من سیرشدم..

اکرم خانوم:نه نه باید تمومش کنی..

معلوم نیست باز کی بتونم پیام اتاقت..

ولی خوراکی میزارم همینجا.

سوپ رو تا آخر به خوردم داد وبه سمت حمام هدایتتم کرد..

بعداز دوش گرفتن موهام رو سشوار کشید وشونه زد...

اکرم خانوم: من دیگه باید برم بیرون الانه که بابات بیاد خواراکیایی که گذاشتم رو بخوری خب؟؟

آلا: چشم میخورم..

پیشونیم رو بوسید و سمت در رفت..

اکرم خانوم: چطور در رو قفل کنم؟؟

آلا: اکرم خانوم خواهش میکنم..

سریع از اتاق رفت بیرون و در رو قفل کرد..

خدارو شکر کردم بخاطر وجود مادرانش..

نمیدونم اگر نبود میتونستم طاقت بیارم یا نه؟

کم کم باید سرو کله ی ملودی پیدا بشه..

کمی حالم بهتر شده بود سر دردم بخاطر کوفتگیه بدنم وضعفم بود ولی بادوشی که گرفتم
بهترشدم..

حوصلم سر رفته بود... نه گوشی بود.

نه لپ تاپ درم که قفله..

چیکار کنم حالا؟

پاشدم و سمت پنجره رفتم...

به بیرون نگاه کردم..

همه در حال تکاپو..

خوشبحالشون کاش منم یکم خوشی داشتم یکم.

هواتقرباخنک بود باعث شد دستمام رو زیر بغلم بگیرم..

سرمو تکیه دادم به پنجره ونوی فکر فرو رفتم..

کاش مامانم بود..

به کجای دنیا برمیخورد؟؟

جای کی رو تنگ میکرد؟..

چقد مادر داشتن خوبه؟

چقدر شیرینه..

چقدر آدم پشتش گرمه..

چقد زندگیش بهشته...

دوستایی که این رمان رو میخوانین..خاهش میکنم زود قضاوت نکنید..فکر کنید این داستان
زندگیه خود منه...نه اصلا..زندگی دختر داستانمون کاملاً با زندگی من فرق داره..

وهیچی زندگیش شبیه زندگی من نیست..

مرسی از تک تکتون..

Peranses daryaye atashi n#

#پارت ۲۴

#پارت ۲۴

داشتم دیوونه میشدم و بابا دست از زندانی کردن من برنمیداشت..

دو روزه که تواتاق زنداییم..

دیروز ملودی اومد پشت در اتاقم و تامیتونستیم گریه کردیم..

بعدم باباوقتی اومد کلی چیز به اکرم خانوم گفت..

وگفت اگر ببینه یک دفعه دیگه ملودی بیاد اینجا اخراجه..

ملودی گفت آوش میخواست بیاد خونه ما ولی به زور جلوش رو گرفت و نداشت بیاد..

چون اگر میومد بابام حتما به بلایی سرش میورد..

چندروز ب امتحانات مونده بود و من میترسیدم بابا نذاره موقع امتحاناتم مدرسه برم..

تواتاق میشینم و کارم همش شده گریه و درس خوندن..

واکرم خانوم یواشکی وارد اتاقم میشه در نبود لیلا و بابام..

بهم میرسه و دلداریم میده..

وجودش بهم انرژی میده.. و باعث میشه کمی به روزای خوب آینده م فکر کنم...

چند هفته ای از زندانی کردن من تواتاقم میگذره وبابا با التماس اکرم خانوم در رو برام باز کرد
وگذاشت به امتحاناتم برسم..

وباباگفت که اگر دفعه ی بعد چنین چیزی ببینه.

دیگه توی اتاقم زندانیم نمیکنه ومیزارم زیر زمین...

امتحاناتم شروع شده بود و پنج تارو داده بودم..

سعی کردم به هیچی فکر نکنم جز مسائل ریاضی..

واقعاً غیر قابله درک برام... به خصوص الان که روحیه م داغونه.

کش قوصی به بدن خشک شدم دادم و بلند شدم تا پایین برم و بعد از شام سریع بخوابم..

داشتم سمت آشپزخونه میرفتم.. که لیلا رو دیدم..

بی توجه از کنارش رد شدم و خواستم وارد آشپزخونه بشم که گفت: هه.. همینم مونده یه زپرتی بهم بی محلی کنه..

چیزی نگفتم و دندونامو روی هم فشار دادم و با بغض وارد آشپزخونه شدم...

گونه ی اکرم خانوم و بوسیدم توی توسترنگاهی انداختم..

اومممم استیک..

پریدم رو هوا و دستامو بهم کوبیدم و گفتم: اخ جوووون، استیک.

اکرم خانوم خندید و گفت مخصوصه توعه.

آلا: استیک قارچه؟

اکرم خانوم: بله دخترم.

آلا: اووومممم. من گشتم شد بیارش.

اکرم خانوم قهقهه ای زد گفت: صب کن یکم شکمو. کاملاً آماده نشده. تو یکم سالاد بخور تا حاضر بشه
ولیلو با باتم بیان.

سری تکون دادم شروع کردم به سالاد خوردن.

بعد از چند مین بابا ولیلا اومدن و شروع کردیم به خوردن.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و نگاهی به ساعت انداختم: ۶:۳۰

بلند شدم و طرف حمام رفتم تایه دوشی بگیرم و حاضر بشم.

وارد مدرسه شدم که ملودی مثل خون آشام حمله کرد سمتم و پشت سرش یکتا بود اون بعد از ملودی دوست صمیمیم حساب میشه.

هر دو بانفس نفس گفتن: ملودی کمک تو رو خدا.

ترسیده گفتم: چیشده؟

ملودی: نه من درس خوندم نه یکتا بقیه هم که نگو افتضاه... تو رو خدا تو بگو که خوندی؟

آلا: نفس بکش بابا!

وگفتم: معلومه که خوندم.. پشت م به کی گرم بود که نخوندم؟ به تو یا به یکتا؟

هر دو چشم غره ای رفتن.. وایییشی گفتن..

ملودی پرید بغلم وگفت: خیییلی گلی..

ازم فاصله گرفت که گفتم: میدونم.

ملودی: خیلی خوبی

آلا: میدونم.

یکتا: خیلی خری.

آلا: میدونم.

که دیدم هر دو پخش زمین شدن..ملودی بادستش به کولیش چنگ مینداخت و دستش و توی
حلقش فرو کرده واشکاش سرازیره.

یکتاهم بشین پاشومیکرد و خودشو به زمین میکوبید..

تازه متوجه سوتی غظیمم شدم..

حالت نمایشی به صورت تم زدم و گفتم: ای وای... ددم وای... خودم و دادم.

ملودی بریده بریده گفت: آ... لا... تورو... تورو خدا.. ب.. بس کن.. ب... بخدا خفه شدم..

یکتا که از زور خنده به سرفه افتاده بود..

هر دو به دیوار تیکه دادن و دست از خنده برنمیداشتن...

قوطی آب واز کولیم در اوردم و سمتشون گرفتم: بگیرین بخورین. پول اضافه ندارم بدم جای خونتون..

یکتا باخنده گفت: آلا تو رو خدا برو، برو نبینمت.. تانری. خندم قطع میشه....

که ملودی هم حرفش رو تایید کرد..

ورفتم و درهمون حالت گفتم: زود خودتونو جمع کنین خرس گندها.. ده دقیقه دیگه امتحان شروع میکنه ورفتم

Peranses daryaye atashi n

#پارت ۲۵

سر جلسه ی امتحان بودیم ومن کل دستم شده بود تقلب نوشتن برای یکتا و ملودی.

تا چشم مراقب رو دور دیدم..جواب سوالشونو نوشتم توی کاغذ و پرت کردم سمتشون.

منتظر ملودی و یکتا بودم که هر دو باخنده اومدن.

چشمکی زدم و گفتم:خوش گذشت؟

ملودی یکتا گونه م رو بوسیدن که گفتم:اه بابا تف تفیم کردین.

یکتا: بی لیاقت.

ملودی: وای آلا دستت بی بلا فکر کنم ۱۸ بگیرم.

یکتا: منم همینطور.

آلا: خب نمیخواهین تشکر کنین؟

ملودی: نه دیگه؛ اینجوری همیشه که باید دعوتم کنین کافی شاپ.

یکتا: پررو.

ملودی: بریم پس تو جلو جلوسکته نکن؛ همه مهمون من.

یکتا: آخییی راحت شدمااا.

یکی زدم پس کلش وگفتم: خسیس.

خندیدو از حیاط زدیم بیرون..

کمی قدم زدیم تا به یه رستوران رسیدیم..

وارد شدیم ونشستیم

پیش خدمت منو رو آورد که ملودی گفت: اقتصادی فکر کنین وبه فکر جیب دوستتون باشین..

یکتا: من که سر صبح هوس پیتزا کردم اونم پیرونی.

ملودی با اخم نمکینی گفت

ملودی: ای کوفت حالانمیشه چیزه دیگه ای هوس کنی؟

یکتا: نه دیگه؛ آخه دست خود آدم نیس که بیهو هوس میکنه.

ملودی: هووووف باشه.

ملودی رو به من گفت: توچی آلا: منم پیتزا ولی ساده.

ملودی رو به یکتاگفت: به توهم میگن دوست، ببین این دوسته نه تو.

یکتا: گمشو بابا.

هرسه باهم زدیم زیر خنده چون یکتامیدونست چیزی که برای ملودد اهمیت نداره پولت ناراحت نشد.

روبه گارسون سه تاپیتزا سفارش داد.

من نصفش و خوردم و چند تیکه دیگه مونده بود دیگ نمیتونستم بخورمش روبه بچها گفتم: من دیگه سیرشدم مرسی.

وبادستمال دور دهنم رو پاک کردم وبانی شروع کردم به خوردن پیسی.

ملودی: چرا تومته جوجه هاغذا میخوری؟

یکتا: ببین باس مته من بخوری، که الان دارم مال خودمو تند تند میخورم وبیام سروقت تو.

با این حرفش پرسی پرید تو گلوم وبه صرفه افتادم.

ملودی یکی زد پشت کرم که بیشتر به صرفه افتادم بانفس نفس گفتم: ب. بمیری
مل..ملودی..صدای..صدای شکستناهی مهرهای کمرمو شنیدم.

بعد از اینکه بابچه‌ها رفتیم رستوران که خیلی خیلی خوش گذشت یه تاکسی گرفتم و سرکوجه
پیاده شدم.

احساس میکردم از همون صبح یکی داره تعقیبم میکنه.

Peranses daryaye atashi n

#پارت ۲۶

داشتم سمت خونه میرفتم که ماشین بابا رو دیدم،

واون ماشینی که صبح هم دنبالم بود آروم پشت بابا حرکت میکرد...

خیالم راحت شد.

خواستم برم اونطرف کوچه که صدای جیغ لاستیکای ماشین کنار بابارو شنیدم.

نگاه کردم سمت صدا وای.

فقط فریاد بابارو شنیدم که گفت: آلا آلا بخواه روی زمین آلا آلا.

هنگ کرده بودم سریع رو زمین خوابیدم و صدای شلیک تفنگ که بی هدف زمین خورد رو شنیدم.

بابا باترسی که انتظار نداشتم داشته باشه سمتم اومد بلندم کرد چقدر دلم برای این نگاهش تنگ شده بود.

چقدر نیازش داشتم این نگاهه رو.

بابا: خوبی؟؟

هیچ جوابی نداشتم بدم...

به زور لب باز کردم.

باگلوئی خشک حرف زدم: بابا..اگ..اگ شما نمیرسیدی چه چی می...میشد؟

بابا دستشو کشید روی سرم.

چه حس قشنگی.

بابا: آروم باش دخترم. تموم شد.

چی؟؟ فکر کنم خواب دیدم بابا به من گفت دخترم؟؟

مگه میشه؟

مگه میشه به من بگه دخترم؟

آره چرانسه خب دخترشم...

به چشمای سرخ بابا زل زدم...

بخاطر من انقدر داغون شده؟؟

بی اختیار خودم رو تو آغوش بابام کشیدم...

محکم تو بغلش فرو رفتم.

آره خودشه. بابامه. واقعیته، بابای من.

دستش رو آورد بالا. سرمو محکم به سینه ش چسبوند.

وروی موهام رو بوسید.

چقدر خوب بود؟

مگه از این لحظه لذت بخش ترهم داریم؟؟

بابامنو که عین مجسمه شده بودم و طرف ماشین برد وسوارم کرد.

وسمت خونه رفتیم.

وارد حیاط شدیم پیاده شدم وسمت خونه رفتم..

به زور تعادل رو حفظ میکردم تا زمین نخورم..

ولی دیگه دست من نبود

بدنم شل شدو خواستم زمین بخورم که بابا از روی زمین بلندم کرد

با سرعت سمت خونه بردم...

از در وردی داد زد:اکرم خانوم،سریع یه لیوان آب قند بیار..

اکرم خانوم با این صحنه محکم زد توی صورت خودش.

وسمت آشپزخونه رفت..

باباروی کاناپه درازم کرد ومغنه م رو در آورد..

اکرم خانوم با یه لیوان آب قند وارد ماومد...

من توی شوک اتفاقاتی که افتاد بودم وفقط به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم..

اکرم خانوم باگریه رو به باباگفت:چی شده آقا،آلا چراحرف نمیزنه؟؟

بابا:اکرم خانوم آلا توی شوکه بذار حالش جاییاد من میگم بهت.

وسمتم اومد بلندم کرد ونشستم روی کاناپه و لیوان رو سمت دهنم گرفت

بابا:بخور عزیزم.

چقدر شیرین بود.

مثل عسل!

per anse dar yeat ashi n#

#پارت ۲۶

داشتم سمت خونه میرفتم که ماشین بابا رو دیدم،

واون ماشینی که صبح هم دنبالم بود آروم پشت بابا حرکت میکرد...

خیالم راحت شد.

خواستم برم اونطرف کوچه که صدای جیغ لاستیکای ماشین کنار بابارو شنیدم.

نگاه کردم سمت صدا وای.

فقط فریاد بابارو شنیدم که گفت: آلا آلا بخواب روی زمین آلا آلا.

هنگ کرده بودم سریع رو زمین خوابیدم و صدای شلیک تفنگ که بی هدف زمین خورد رو شنیدم.

بابا باترسی که انتظار نداشتم داشته باشه سمتم اومد بلندم کرد چقدر دلم برای این نگاهش تنگ شده بود.

چقدر نیازش داشتم این نگاهه رو.

بابا: خوبی؟؟

هیچ جوابی نداشتم بدم...

به زور لب باز کردم.

باگلوئی خشک حرف زدم: بابا..اگ..اگ شما نمیرسیدی چه..چی می..میشد؟

بابا دستشو کشید روی سرم.

چه حس قشنگی.

بابا: آروم باش دخترم. تموم شد.

چی؟؟ فکر کنم خواب دیدم بابا به من گفت دخترم؟؟

مگه میشه؟

مگه میشه به من بگه دخترم؟

آره چرانسه خب دخترشم...

به چشمای سرخ بابا زل زدم...

بخاطر من انقدر داغون شده؟؟

بی اختیار خودم رو تو آغوش بابام کشیدم...

محکم تو بغلش فرو رفتم.

آره خودشه. بابامه. واقعیته، بابای من.

دستش رو آورد بالا. سرمو محکم به سینه ش چسبوند.

وروی موهام رو بوسید.

چقدر خوب بود؟

مگه از این لحظه لذت بخش ترهم داریم؟؟

بابامنو که عین مجسمه شده بودم و طرف ماشین برد و سوالم کرد.

وسمت خونه رفتیم.

وارد حیاط شدیم پیاده شدم و سمت خونه رفتم..

به زور تعادلم رو حفظ میکردم تا زمین نخورم..

ولی دیگه دست من نبود

بدنم شل شدو خواستم زمین بخورم که بابا از روی زمین بلندم کرد

باسرعت سمت خونه بردم...

از در وردی داد زد:اکرم خانوم،سریع یه لیوان آب قند بیار..

اکرم خانوم با این صحنه محکم زد توی صورت خودش.

وسمت آشپزخونه رفت..

باباروی کاناپه درازم کرد ومغنه م رو در آورد..

اکرم خانوم با یه لیوان آب قند وارد ماومد...

من توی شوک اتفاقاتی که افتاد بودم فقط به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم..

اکرم خانوم باگریه رو به باباگفت:چی شده آقا،آلا چراحرف نمیزنه؟؟

بابا:اکرم خانوم آلا توی شوکه بذار حالش جایباد من میگم بهت.

وسمتم اومد بلندم کرد ونشستم روی کاناپه و لیوان رو سمت دهنم گرفت

بابا:بخور عزیزم.

چقدر شیرین بود.

مثل عسل!

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۲۷

دهن خشک شدم رو باز کردم وآب قند رو خوردم.

بابارو دستاش بلندم کرد وگفت:بریم یکم استراحت کن،حالت خوب نیست.

واز پله ها بالابرد وروی تخت خوابوندم.

وپتورو تازیر گلوم کشید.

پیشونیم رو بوسید خواست بره که دستش رو گرفتم.

ولب باز کردم:بابا ش..شما...

بابا:وقت برای حرف زدن زیاده،فعلا استراحت کن.

ورفت بیرون.....

باحساس دستی روی موهام چشمام رو باز کردم.

اکرم خانوم بالای سرم بود و گریه میکرد

اکرم خانوم: دخترم بابات جریان رو به من گفت.

وای اگر اتفاقی برات میفتاد من باید چیکار میکردم؟

جواب مامانت رو چی میدادم؟؟

خدارو شکر خدارو شکر بابات به موقع رسید.

آلا: آروم باش. من چیزیم نشده، مهم الانه که خوبم.

بوسیدم و گفتم: اره مهم الانه، مهم الانه که توسالمی.

ولی دیگه همیشه اینجوری....

نمیتونی مثل قبل بیرون بری حتی مدرسه، دیگه آرامش و امنیت قبل رو نداری...

تو باید مواظب باشی....

همون لحظه در باز شدو بابا داخل اومد:اکرم خانوم میشه...

تنهامون بذای؟؟

اکرم خانوم:بله.

اومد ونشست کنارم :بهتری؟؟

آلا:آ...آره.

بابا: میدونم الان خیلی ذهنت درگیره،ولی من جواب همه ی این سوالات رومیدم.

بالبخند گفت:پپرس،شیطون کنجاو.

جاخوردم....

آلا:چی...چیزه بابا..اول اینکه اون آدمکه میخواستن به من شلیک کنن کی بودن و...

بابادستشو آورد جلو وگفت:یکی یکی.

بابا:اون آدماهمونابین که به مادرت شلیک کردن.

خودم وتو خودم فشردم وگوشه ی تخت جمع شدم.

وبابادامه داد:اینا چندسالیه؛ یعنی دقیقا از همون سالی که مادرت رو به قتل رسوندن.باشرکت مادر حال رقابتن،وچون تالان به مانرسیدن ازاین راه انتقام میگیرن.

اونروز که مادرت رو هدف گرفته بودن.

من خبرداشتم وخواستم خودم رو برسونم که دیدم چرخای

ماشین رو پنچر کردن.

تا اومدم با تاکسی خودم رو برسونم دیر شدومن فقط به جسم بی جون مامانت رسیدم.

بلندشدم سمت پنجره رفت؛ لرزش خفیف شونه هاش

نشون از گریه کردنش میداد.

برام جای تعجب نداشت، چون خودم شاهد.

عشق بین مامان بابام بودم. .

برگشت سمتم و گفت؛ من جواب سوال بعدیتم میدونم. ابنه که چرا بعد از فوت مادرت باهات

بدشدم درسته؟؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

peransesdar yeatashi n#

#پارت ۲۸

باباگفت: دلیل دوری من از تو این بود که؛ تو من رو یاد مادرت مینداختی، هم چشمات، هم موهات...
تو خود خود مادرتی.

تو خود دختری.

دختری که خودم رو ازش محروم کردم...

بعد از مامانت دنیا برام به آخر رسید... بی هدف زندگی میکردم...

این وسط فقط... فقط تو بودی که من و سرپانگه داشتی...

وقتی که محلت نمیداشتم....

خودم بیشتر از تو دیوونه تر میشدم..

وقتایی که سرت داد زدم، به خودم لعنت فرستادم.

هر وقت با کمر بند به جونت میفتم و میزدمت..

خودم بیشتر از تو دردم میگرفت....

هر شلاقی زدم، شد به شلاق محکمتر روی قلب خودم...

این دفعه بابا مقابل صورتم اشک ریخت...

چشمام رو بستم که اشکام پایین اومدن....

نمیخواستم گریه ی بابارو ببینم.

نمیخواستم!

اومد جلوپام زانو زد:دخترم،من رو میبخشی؟؟

به روح مادرت قسم،روزای بد رو جبران میکنم...

میشم همون پدر قبل از مردن مادرت...

کاری میکنم که اون روزارو یادت بره....

میبخشی منو دخترم؟؟

هق هقم اوج گرفت گرفت وباصدای بلند زار زدم نالیدم: بابا...

و خودم رو توی آغوشش پرت کردم.

بابامحکم تو آغوشم کشید. که صدای شکستن استخوانای بدنم رو شنیدم.

پیشونیم رو بوسید، روی موهام رو بوسید...

زل زدم توی چشمم: میبخشی منو دختر بابا؟؟

آلا: آ... آره بابا... وقتی دلیل داری دیگه نیاز.

به بخشیدن من نیست....

نمیدونم چقدر گذشت که از آغوش پدرانش بیرون اومدم.

که یک دفعه در باز شد و لیلا باقیافه برزخی وارد شد...

روبه باباگفت: خیر باشه؟ تو اتاق دخترت میای؟ دخترم صداش میکنی؟ باهاش مهربون

شدی؟ خبرییه؟؟

بابا روبه لیلا گفت: بعدا حرف میزنیم..

لیلا با چهره برزخی گفت: همین الان.

بابا همه ی ماجرا رو از دم براش تعریف کرد...

که در آخر لیلا چهره ی لیلا وحشت ناک تراز هر وقتی شد....

وگفت: که اینطور؟

بلند شد و سمت در اتاق رفت وگفت: باشه، پس بیا پایین یامن رو انتخاب کن، یادخترت....

بابا خواست چیزی بگه که لیلا از اتاق بیرون رفت و بابا هم دنبالش رفت....

peransesdar yeatashi n#

#پارت ۲۹

دنبال ببارفتم.....

روی راه پله موندم، ببینم چی میگن... تا ببارفت لیلا مثل یه بمب ترکید...

لیلا: خب آقا محسن، بگو ببینم.

چه خبر شده؟؟ هان؟

تا دیروز که سایه دختری رو با تیر میزدی؟؟

حالا چی شده؟

بابا: لیلا صدا تو بیار پایین!

لیلا: هه، چرا؟

نیارم چیکار میکنی؟؟

میزنی؟؟ هان؟

بزن ببینم....

د میگم بزن؛منتظر چی هستی؟؟

واین کلمه که تموم شد..

صدای نشستن دست بباروی

صورت لیلا بلند شد.

من که صداشو شنیدم؛دردم گرفت

لیلا:چیکار کردی توووو؟

چطوره خودت اجازه دادی؟؟

بابا داد گفت: ساکت شو ز نیکه...

آره من تا امروز سایه دخترم رو

باتیر میزدم....

میدونم!

ولی دیگه نمیخوام، دیگه میخوام.

وجودشو حس کنم.

میخوام بغلش بگیرم آروم شم؟

این حق من نیست؟؟

تو بگو؟ حقم نیست.

حقم نیست کسی رو که

باهمه ی اذیت کردناش...

بازم پشتمه رو حس کنم؟

در آخر فقط اون پیش من میمونه.

بامکتی ادامه داد: لیلیا زبون منو باز نکن، نذار زندگیه آشغالیتو به روت بیارم.

یه نگاه به خودت بنداز.

بین از کجابه کجارسیدی.... چی بودی چی شدی؟

ادامه داد: یکم به خودت بیاااا.

برو خدارو شکرکن.

لیلا من بودم از توی آشغال دونی جمعیت کردم.

من بودم وقتی که داشتی نفسهای....

آخرت رو میکشیدی به دادت رسیدم.

انقدر خودخواه نباش!

لیلاباجیغ گفت: تو...توداری منت سرمن میداری؟

آره؟؟منت چی رو؟

منت زندگیتو؟

منت پولتو؟

منت عمارتت رو؟

آره؟؟.....

بیا...بیا همش ماله خودت.

من که احتیاجی ندارم...

هم عمارت هم پولت.

ارزونیه خودت...

من دیگه نیستم.

وباسرعت سمت دررفت....

بابادادزد: لایلا اگر از در این خونه بیرون بری؟

دیگه حق نداری برگردی...

حق نداری یکمتری این عمارت... پیدات بشه؟ شنیییدی؟

لایلا از همون دور: تف.

وبیرون زد...

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

بابا کلافه دستی به صورتش کشید..

از پله ها پایین اومدم.... سمتش رفتم.

آلا: بابا چرا گذاشتی بره؟

بابا: چیکار می کردم عزیزم؟ التماس می کردم؟

حقش بود.. تو خودتو درگیر نکن دختر کم.

سمتم اومدو بغلم کرد و گفت: حالا که من به دخترم رسیدم، میخواد ازم دورش کنه،

ولی دیگه نمیتونه!

نمیتونه دخترم رواز من دور کنه..!

انگار توی حال و هوای خودش نبود..!

ادامه داد:اون نمیدونه من حتب وقتی که باهات بدرفتار کردم اگر از من میخواست...

یه کدومتونو انتخاب کنم.بازمن تورو انتخاب می کردم...

نمیدونست!

ولی فهمید....دیر یازود فهمید.

انقدر شونه هامو سفت گرفت که صورتم از درد جمع شد...

لب زدم:بابا داری اذیتم میکنی!

باباکه انگاری تازه به خودش اومده باشه.

گفت:بخشید دخترم،هواسم نبود.

peransedaryeatashi n#

#پارت ۳۰

ملودی: آخی بالاخره تموم شدن.

آلانہ کہ تو ہم خیلی

درس خوندی واذیت شدی؟

ملودی: خب حالاتوهم.

هی به روم بیار، ایبیش

خندیدم وچیزی نگفتم

دختره ی دیوونه.

ملودی دستشو دور دستم حلقه کرد و چیزی خواست بگه.

که انگار بعدش پشیمون شد.

آلا: چیزی میخوای بگی؟؟

ملودی: آره.

آلا: خب بگو.

ملودی: آلا به نظرت بابات چرا

یدفعه باهات خوب شد؟؟

آلا: خودمم نمیدونم ملودی.

ولی من که همه چیزو گفتم

بهت گفتم که دلیل بد

بودنش رو بهم گفتم.

ملودی: توقع شدی؟

آلا: چیکار باید میکردم؟

ملودی: نمیدونم،

ولی به نظرم زیاد خیالت

خودت رو راحت نکن.

آلا: منظورت چیه؟

ملودی: از طرف بابات منظورم نیست.

منظورم لیلاست، اون تا انتقامش

رونگیره... دست بردار نیست.

آلا: انتقام از من؟

ملودی: هم توهم بابات.

آلا: ملودی نمیدونم... باید فکر کنم.

ملودی: لیاخیلی خطرناکه.

مثل یه کبریت همه ی

اطرافشو میسوزونه آلا.

تو که گفתי بابات لیلا رو

از تو خیابونا پیدا کرد و

آدمش کرده... پس میتونه

زیادی خطرناک باشه.

اون الان چشمش دنباله مال باباته.

شاید بابات رو دوس داشته باشه

ولی مالش رو بیشتر از خودش

دوستداره.

آلا:ملودی منظورت از این حرفاچیه؟

ملودی:منظورم اینه که

هواست باشه.

اون میتونه،از بابات،ازمن حتی

از آوش به عنوان نقطه ضعف

تواستفاده کنه...

باحرفای ملودی عمیق توی

فکر فرو رفتم.

راست میگه،لیلا به همین راحتی

دست از سرما برنمیداره.

پس این سکوتش.

نشون دهنده

یه انتقامه....

بابام به من گفته بود.

که خودش حواسش هست.

ولی چندروزی کارش

زیاد شده وبه کل لیلا رو

فراموش کرده.....

با این حساب باید بهش یادآوری

میکردم

peransedar yeatashi n#

#پارت ۳۱

ملودی: اصلاولش کن.

فعلا بیا از تابستونمون

استفاده کنیم

آلابیابریم خرید

ودستاشو حالت التماس بالاورد.

آلا: ملودی بذار یه نفسی

بکشیم.مگه وقتوازت گرفتن؟

ملودی:آلاتوروخدا.

آلا:بالباس فرم مدرسه آخه؟

ملودی:چه اشکال داره خب؟

آلا:میگم دیوونه ای نگونه...

بریم.

وواسه تاکسی دست نکه داشتیم.

ونشستیم.

که دیدم گوشی زنگ خورد...

بابابودا!

تماس رو برقرار کردم...

آلا:جانم بابا؟

بابا:جانت بی بلا دخترم...

کجایی؟

آلا:امتحانم تموم شد

باملودی داریم میریم خرید

چطور؟

بابانفس کلافه ای کشید.

آلا:باباچیزی شده؟

بابا:نه دخترم.

زود برگرد خونه.وباتاکسی برو

دمه خونه پیاده میشی خب؟

خیلیم مواظب باش.

چیزی مشکوکی هم دیدی

همونجامیمونی وبه من

زنگ میزنی؟

ته دلم خالی شد و بزاعم خشک.

آلا:بابا...چیزی شده؟

بابا:آره دخترم،الان باید برم.

شب حرف میزنیم

وقطع کرد.

ملودی که منو کلافه دید.

ملودی: آلاچی شده؟

کل حرفای بابا رو براش گفتم.

ملودی: آلا اصلا من میگم بریم

خونه. میترسم

خندیدم بهش.

ملودی: کووافت، آلابا تمام حرفای

که بابات بهت زده میخندی؟

آلا: چیکار کنم خب؟

بعدشم خودت خواستی.

تا اینجا که اومدیم.

پس خریدم میکنیم.

وبعد حساب کردن پیاده شدیم.

وارد فروشگاه شدیم.

بعد از دو ساعت زیر رو کردن

فروشگاه من چند دست

مانتو گرفتیم.

ملودی: آلا خدا خفت کنه.

وای خدا نفسم بند اومد.

آخه واسه خریدن چند تا مانتو انقد

باید منو بالا پایین کنی؟

آلا: حقت بود... من که گفتم

بذار سرفرصت خوب.

ملودی باحالت قهرنگاهم کرد

وروش رو برگردوند...



وارد خونه شدم وکلید رو

توی در چرخوندم.

اکرم خانوم سمتم اومدو

کیسه های خریدرو گرفت.

اکرم خانوم:خسته نباشی دخترم.

آلا: سلامت باشین. اکرم خانوم

بابام هست؟

اکرم خانوم: بله مادر

توی اتاق کارشه.

سمت سالن رفتم و روی

مبل لاکی نشستم.

نفسی کشیدم تا بتونم این پله هارو

برم بالا.

اکرم خانوم باسینی وارد شد

که توش آب پرتقال بود.

آلا:مرسی اکرم خانوم.

اکرم خانوم:نوشجونت عزیزم.

بعداز این که شربت رو خوردم

بالارفتم.

تالباس عوض کنم وبرم با بابا

حرف بزنم

وارد اتاقم شدم و مغنه م رو

از سرم کشیدم و روی

پا تختی پرت کردم.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و

روی تخت انداختمش

یکی یکی همه رو در آوردم و به

یه نقطه پرت شدن

و خودم از کار خودم خندم گرفت

حوله ربدشامبر صور تیمو

برداشتم و سمت حمام رفتم.

آب رو تنظیم کردم وتوی وان

نشستم سرم رو به بالشتک

وان تکیه دادم وسعی کردم

یکم ذهنم رو آرام کنم.

وبه آوش فکر کنم.

دیروز بهم گفت بریم بیرون

ولی من قبول نکردم و

اونم ناراحت شد

یادم باشه شب از دلش

دربیارم

نیم ساعتی توی حمام بودم

بلندشدم خودم رو کامل شستم.

وبیرون اومدم.

peransedaryeatashi n#

#پارت ۳۲

سمت کمدم رفتم ویه دست

لباس راحتی که عکس

موش روش بود رو برداشتمونم کردم.

نم موهام رو گرفتم.

وخرگوشی بستمشون.

یه برق لب صورتی زدم.

وخط چشم سبز برداشتمو

یه لایه نازک بین چشمای سبز آبییم.

کشیدم.

باعطرم دوش گرفتمو

دمپایی راحتی سبز رنگم رو برداشتم

وپازدم.

وبیرون رفتم وسمت اتاق کار بابا

حرکت کردم.

در زدم وبعد بفرمایید بابا وارد شدم.

بالبخندسلام کردم

که بابا سمتم اومدوبغلم کرد

روی موهام رو بوسیدوعمیق بوکشید.

بابا:سلام دخترموش موشیه خودم

اخم نمکینی کردم:عه بابا؟

بابا:جون بابا؟

ورفتم نشست و منم روبروش

نشستم.

بانگرانی گفتم:باباچیزی شده؟

بابا:بله دخترم.

امروز که داشتم میرفتم شرکت

سوار ماشین که شدم و خواستم.

از پارکینگ بیرون برم.متوجه

صدای بدماشین شدم وفهمیدم

دستکاری شده وترمزش رو بریدن

واین کارهیچکس جز لیلا نمیتونه باشه

واین تازه اولشه دخترم.

من میتونم از خودم از تو مراقبت کنم

ولی من انقدر درگیر کارم که نمیتونم

باشم از تو مراقبت کنم

حرص همه وجوده لیلا رخنه کرده.

اون میتونه به تو بع من.حتی اطرافیانمون صدمه وارد کنه.

پس باید مواظب باشی

من همه جای عمارت نگهبان میذارم

وراننده شخصی ومسلح واسه

تو.ولی تاجایی که میتونی سعی کن

از خونه بیرون نری.

هرچیزی بخوای من توی خونه برات
فراهم میکنم. ولی نذار اون بهت آسیب بزنه.

خدای من اصلا فکر نمی‌کردم لیلا
تا این حد خطرناک باشه.
وماشین بابا رو دستکاری کنه.

آلا: بابا مگه یه آدم تاچه حد...
میتونه بد باشه؟

باباسمتم اومد و کنار دستم نشست.
وگفت: دخترِ بابا. مهم ذاته آدمه.

یکی بد ذات و پلیدمثل لیلا

و گاهی خودم.

ویکی خوش ذات مثل تو و مامانت

ظریف و مهربون.

تونمیتونی درک کنی یه آدم چقدر

میتونه بد باشه....

چون توی خونت نیست!

سرم رو توی سینه باباقایم کردم

و گفتم: بابامن میترسم.

باباسرمو بلند کرد و پیشونیم رو بوسید.

بابا: یکی بدونم. من تا وقتی که زنده ام

نمیذارم لیلا یا کسه دیگه ای بهت آسیب بزنه.

ومن وجودم گرم شد از قولهای

پدرانش.

وترس هم از دلم رفت هم از یادم.

گونش رو بوسیدم و گفتم: دوستدارم بابایی.

بابا: منم دوستدارم دلیل زندگیم.

در زده شدو اکرم خانوم وارد شد.

ورو به ماگفت:شام حاضره.

بابا:چشم، میایم

وبلندشدیم وپایین رفتیم

ومیزخوش سلیقه والبتہ خوشمزه

اوووومممم قرمه سبزی اکرم خانوم

رو دیدیم

منوبابا با به به چه چه نشستیم.

که باعث خنده اکرم خانوم شد.

بابا:اکرم خانوم باز که شماگل کاشتی؟

اکرم خانوم: نوشجونتون.

و خودشم اومد و نشست.

شروع کردیم به خوردن.

وسط خوردن بودم که

سنگینه نگاهایی روحس می کردم

سرم روبالا بردم که دیدم اکرم خانوم

وبابادارن باخنده نگاهم میکنن.

آلا: چتونه؟

بابا: آروم تر دخترم خفه شدی؟

اکرم خانوم: خفه شدی خشکلم.

دستمو به کمر زدم وعین دختر بچه‌های تخس گفتم: خب چیکار کنم؟ تقصیر اکرم خانومه که انقدر
غذاش خوشمزست دیگه.

هر دو خندیدن و دوباره شروع کردن به

غذا خوردن....

peransesdar yeatashi n#

#پارت ۳۳

بعد از اینکه کاملاً سیر شدم باتشکر و بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

باید به آوش پیام میدادم.

پس گوشیم رو برداشتم و دنبال حروف آ می‌گشتم با دیدنش روش کلیک کردم و رفتم توی وی چت تا پیام بدم.

باز دیدش واسه الان نبود.

ولی باز پیام دادم.

سلام باشکلگ (قلب)...

بعد از ۲۰ دقیقه که دیدم جواب نمیده

داشتم ناامید میشدم که گوشی توی دستم لغزید.

جواب داد:سلام.

از سلام خوش و خالیش پیدا بود که دلخوره هنوز.

آلا:خوبی؟

آوش:باید خوب باشم؟

آلا:بخشید.باور کن تو موقعیتش نبودم.

وگرنه چرا باید درخواست رو رد میکردم؟

وسندش کردم....

سریع جوابش اومد...

آوش: کار یکی دوبارت نیست که.

آلاوش من مثل بقیه دختر آزاد نیستم.

که هر وقت باهرکی دلم خواست برم

بیرون، این اجازه رو ندارم.

هرکسی محدودیتی داره... محدودیت من

هم اینه. من اینم... کسی که هر وقت

خواستی نمیتونه کنارت باشه.

آش: یه چیزی هم بدهکار شدیم؟

آلا: مگه طلبکار بودی؟

آش: نه.

آلا: خوبه پس...

آوش: کی میتونی بیای بریم بیرون.

آلا: در حال حاضر نمیدونم... ولی خبرت میکنم

آوش: کی خبر میکنی؟

آلا: اگر میدونستم کی وقتش فراهم میشه

که همی الان بهت میگفتم.

آوش: باشه عزیزم... من منتظرم... ولی زیاد
طولش نده.

آلا: باشه... سعیو میکنم....

من خیلی خوابم میاد.... برم لالا؟

آوش: برو خانومم. شبت خوش.

آلا: مرسی....

شب توهم خوش...خدافظ

ونت رو خاموش کردم وسعی کردم

فکرمو آزاد کنم فقط بخوابم.

بیست دقیقه ی این پهلو اون پهلو کردم

خوابم نبرد...وای دارم کلافه میشم.

نمیتونم ذهنم رو خالی کنم...

بلاخره بعد از یک ساعت این ور اونور کردن

چشمام سنگین شد وبه خواب رفتم...

Peranses daryaye atashi n#

#پارت ۳۴

با صدای جر و بحث چشمام روباز

کردم...

انقدر صداها گوشخراش بود

که سریع دستم رو روی گوشام

گذاشتم.....

یکم که صداها واضح تر شد فهمیدم

صدای لیلاست.....

دو روبرم رو نگاه کردم...

دلَم ریخت... اینجاکجاست؟

چرا من سرم سنگینه؟

مگه من توی اتاق خودم خواب نبودم؟

چرا همه چی گنگه؟

یه اتاقک تقریباً ۱۲متری...

دیوارهایی که از کثیفی به سیاهی میزدن؟

چم شده؟

من خوابم یا بیدار؟؟

چرا اینجام؟

بابام کجاست؟

همه ی این سوالا تو ذهنم رز میرفتن.

اومدم بلند شم که پاهام بسته بود...

نمیخواوم به این فکر کنم که لیلا من

رودز دیده!

باتقه ی محکمی که به در خورد

باعث شد جیغ بنفشی بکشم....

بالیلا ویه مرد گنده بغل دستش..

به وحشت افتادم....خدای من.

باهمون پیرهن وشلوارک خواب بودم

بدون شال یاروسری...جلوی این مرد

لیلا به طرفم اومدویکی زد توپام...

موهای بلندم که از شب قبل

بافته بودم رو از پشت گرفت...

داد زدم: آخخخ، ول کن عوضی.

موهام رو با شدت گرفتم کشید...

که خود به خود اشکام سرازیر شدن.

لیلا داد زد: من به بابای نامردت گفته

بودم اگر یکی از شرکتاشو به نامم نزد

خونه خرابش میکنم... گفته بودم...

کاری که خواستم رو نکرد...

به خاک سیاش میکشونمش...

بیچارش میکنم...

توی چشمم ذل زد و چشمای به

خون نشستش رو زوم کرد...

فریاد زد:دیگه نمیتونه تورو ببینه...

نمیتونه هه هه هه. چون من تورو زنده

نمیدارم... نمیدارم... ولی خوشحال

نباش!

چون من ذره ذره میکشمت...

کاری میکنم که هم تو هم بابت به

پام بشینین عوضیا...

شرکتای بابت رو باهمون شرکتایی

که به نام تو زده با زمینا و ملک و املاکی. که به نام تو زده.. و از همه مهمتر عمارت رو از چنگش

درمیارم..

حالا میبینین... نابود تون میکنم...

انگار روی سرم یه تانک آبجوش ریختن

از بس موهام رو کشید...

جیغ زدم و گفتم: ولمممم کن عوضی

موهامو ول کن... تو... توفقط بخاطر

پول بابام باهاش ازدواج کردی...

هرچند اگر پول هم نداشت.

بازم باهاش ازدواج میکردی...

حداقل بخاطر این که تو خیابون.

داشتی از گشنگی تلف میشدی...

موهام رو ول کرد و عقب رفت

وبه مرد هیکلی اشاره کرد.

وگفت: کرم تامیخوره بزینش...

مرده سمتم اومد...

باوحشت کنج دیوار خودمو خفه کردم....دوباره سمتم اومد...

خودم ومچاله کردم توی دیوایر....

مرده بهم رسیدوبامو هام بلندم کرد..

هولم داد وبه دیوار کوبید...که چند

ثانیه نفسم حبس شد وتوی سینم

چونم رو گرفت ویه کشیده باتمام وجودش زد دوطرق صورتم...

بی جون به لیلا نگاه کردم...

باچشمام ازش خواستم بهش بگه بس کنه...ولی برخلاف میلیم گفت:کرم باتمام وجودت بزن...

این بود که این مدت خواهرتوزجر

میداد...

یعنی خواهر بردارن؟

هرچند تیپ این غول خیابونی بود

باید خودم میفهمیدم...

مرده شروع کرد به زدن توی شکمم.

دیگه توان مقاومت نداشتم..

بیحال روی زمین نشستم.

ودیدم کم کم تار شدو سیاهی مطلق....

Peranses daryaye atashi n#

#پارت ۳۵

(داستان از زیون پدر آلا)

بالاخره به دخترم به پاری تنم گفتم.

گفتم که چقدر دوستش داشتم و دارم

گفتم که همه ی اون کارا بخاطر این بود که هر دو مون کمتر عذاب بکشیم.

اون هنوزم نمیدونه نفس من به نفسش بنده

نمیدونه چقدر دوستش دارم

اون دخترمه اره دختر من.

پاره ی تن من.

زندگی.

نفس.

قلب من.

دخترم...

وقتی حتی باهش بد برخورد کردم

هرچند به اجبار

بهبش از نظر مالی میرسیدم...

همیشه حساب بانکییاشو تا جاداشت

پرمیکردم ونمیذاشتم احساس

کمبود چیزی رو بکنه....

کلی خونه باغ،شرکت به نامش زدم

ولی خودش نمیدونه.

تازه این اولشه...

ومن تصمیم گرفتم پیش وکیلیم برم وهمه دار روندارم رو به نامش بزنم.

چون لیلا خیلی خطرناک شده.

ومن هر لحظه منتظرم کاری بکنه..

هرچندکه من اصلا عین خیالم نیست

وازش نمیتروسم.

فقط میخوام دخترم در رفاه کامل باشه...ولیلا زندگیمو بالانکشه...

خیالم راحت شد وقتی به آلا درمورده

لیلا گفتم... میدونم دختر عاقلیه و از خودش مراقبت میکنه...

چون زیر دست یه مادر مثل فرشته بزرگ شده....

بایاد آوری اشک توی چشمام حلقه زد...

خدایا؟

کجای دنیا تنگ میشد اگر نمیگرفتمش؟

افکار منفی وزدم کنار...

من باید واسه دخترم که همه دنیا مه

زندگی کنم.

به سمت سوئیچ ماشینم برداشتمش و از اتاق زدم بیرون

خواستم از پله هاپایین برم که.

متوجه اتاق آلاشدم که درش بازه

عجیبه...آلوقتی مدرسه نمیره تا

ظهرمیخواهه ولی الان؟

به سمت اتاقش رفتم...

نبودش!

یعنی کجاست؟

توی سرویس هم نبود....

رفتم سرراه پله ایستادم که اکرم خانوم رو دیدم.

پرسیدم:صب بخیراکرم خانوم،آلاکجاست؟

اکرم خانوم:صب بخیر آقا.

آلایین موقعه خوابه که؟

کمی نگران شدم رفتم توی اتاقش و

متوجه پنجره ی اتاقش شدم که بازه..

روی میز آرایشش یه نامه چسبیده بود...

نوشته بود: آقا محسن گفته بودم شرکت به نامم بزن تادست از سرت بردارم... ولی توی مغرورگوش
ندادی.

پس جوابشم بگیر... دیگه دخترت رو توی گور میبینی... خودتم خسته نکن.

چون پیداش نمیکنی... لیلا.

دنیا دور سرم چرخید...

نزدیک بود زمین بخورم که دستمو بنددیوار کردم...

لیلاچیکار کرده؟

آلای من؟

دختر من رو دزیده؟

مگه میشه؟

من تازه خواستم برایش پدری کنم؟

نه نمیشه.

رفتم همه ی اتاق هارو گشتم...نبود!

طبقه ی پایین رفتم همه رو گشتم و

دخترم رو صدامیزدم..

میگفتم: آلا بابا کجایی؟

دختر بابا از این شوخیها بامن نکن...

من طاقت ندارم به دفعه دیدی قلبم گرفت وبی باباشدیییا؟

ولی نبود!

اکرم خانوم که فهمیده بود آلا رو نیست.

فریاد میزد و بامن میگشت...

روبه اکرم گفتم: اکرم خانوم. شما و آلا

دارین سر به سر من میذارین...

بگو آلابیاد بیرون...

اکرم سمتم اومد و دستم رو گرفت.

باگریه گفت: آقاتور و خدا آروم باشین!

واقعا نبود..!

دختر من نبود!

موبلند و مشککی من نبود!

چشم سبز آبی من نبود..!

مهربونم نبود..

باید چیکار میکردم؟

کجامیرفتم؟

دخترم الان زندست؟

باامانتی یلدا چیکار کردم؟

خب معلومه که زندست...

آلا آلا...

انگار تازه به خودم اومدم.

که آلا رونیست؟

باهمه سرعتم زدم بیرون از خونه و

حرصم رو روی پدال گاز خالی میکردم..باید تادیر نشده وکیلیم رو

در جریان بذارم

شمارش رو گرفتم که بعد از چند تابوق برداشت: بفرمایید آقای امیریان.

زود جواب دادم: آقای نجفی سریع

خودتون رو به شرکت من برسونین.

عجله دارم وقطع کردم...

باید قبل از این که دیربشه پیداش کنم...اره من دخترمو پیدامیکنم..

صحیح وسالم...

Peranses daryaye atashi n#

#پارت ۳۶

آلا.

چشمام رو باز کردم، یکم فکر کردم

تا همه چی یادم اومد...دنیاروی سرم

آوار شد...

چرا بدنم کوفتس؟

یعنی اون غول بیابون چقدر من رو

کتک زده که انقدر بی جونم؟

خواستم تکونی به خودم بدم که

شکمم تیر کشید و فریادم به هوا رفت

چقدر تیر میکشید...مطعمم آسیب دیده...

دیگه تکون نخوردم و بادست و پایی بسته شروع کردم به گریه کردن..

باید این اشکارومیر ختم...

اگر نمیر ختم سنگ کوب می کردم...

پس تامیتونستم...

به حال خودم به حال بدبختیام

به حال بی مادریم...

وبه حال الان بابام گریه کردم

وگریه کرد

مگه خالی میشدم؟

دیگه کارم از گریه گذشته بود...

وبه فریاد وجیغ میرسید....

سرم رو که حالا به طرز خیلی وحشتناکی درد میکرد به دیوار میکوبیدم...

بلکه یکم بی حس بشه....مگه میشد

بذاغم خشک شده بود وضعف داشتم

همینطور که با صدای بلند گریه میکردم

همون غول تشن وارد شد...

ویه سینی دستش.....اومد

نزدیکم یکی زد توپام که تکون محکمی خوردم و باعث شد شکمم

بیشتر درد بیاد... خدا چرا؟

سینی رو زمین گذاشت و روی زانو خم شد...

وگفت: لیلامیگه از جک و جونور خیلی

میترسی، مخصوصا سوسک... پس

صدات درنیاد که اگر بیاد.

همه ی اتاق رو پر از سوسک میکنم.

شیر فهمی که؟

از شدت ترس...

فقط تونستم سرم رو به نشونه مثبت

تکون بدم....

وادامه داد: پس مته یه دختر خوب غذات رو بخور... وگرنه کلامو میره توهم...

ودستش رو گوشه ی لبم کشید..

باترس خودم رو عقب کشیدم

پوزخندی زدی و بلند شد به سمت در

رفت....

وبستش...

به سینی نگاه کردم...

نون و پنیر؟

یعنی میخواست اینارو بخورم؟

اونم ازدست کثیفشون؟

باتمام حرص باپازدم زیر سینی

محتویاتش به گوشه ای پرت شد.

دربازشد

ایندفعه لیلا وارد شد

سمتم اومد و با اعصابانیت گفت: چته بازرم کردی؟

رو بهش فریاد زدم: آشغال عوضی

چی از جونم میخوای؟؟

هان؟

ولم کن زنیکه لجن.

چیکارت کردم؟

چیکار کردم که خدا تورو وارد زندگیم کرد؟

برو بیرون. سایه نحس ت رو از زندگیم

بکش بیرون... از وقتی پا توی عمارت

گذاشتی یه روز خوب نداشتم...

تونفرین شده ای...

با خودت فقط بد و بدبختی آوردی.

تو آدم نیستی... شیطانی شیطان..

نفسم بند اومد از اینکه این همه جمله

پشت سرهم ردیف کردم.

بدون حتی یک ثانیه نفس کشیدن..

چهره ی لیلاز حرص به کبودی میزد..

سمتم اومد...از جابلندم کرد و منو

دنبال خودش به بیرون کشید...

باترس دنبالش رفتم.....کجامیبردمنو؟

دادادم:ول کن دستمو..کجامیبری منو؟

تازه همه جارو دیدم

اینجادیگه کجاست؟چقدر داغونه...

چندتا اتاق بود که از بیرون

رنگ دیوارا داشت میکند..وبه سیاهی

میزد وسقفم کم مونده پایین بیاد...

من رو سمت زیر زمین برد..

ودرش رو باز کرد...

بادیدنش خشکم زد

نه این امکان نداره من میمیرم

اگر اینجاولم کنه..

تحمل نمیکنم.

نمیتونم!

Peranses daryaye atashi n#

#پارت ۳۴

(داستان از زیون پدر آلا)

بالاخره به دخترم به پاری تنم گفتم.

گفتم که چقدر دوستش داشتم و دارم

گفتم که همه ی اون کارا بخاطر این بود که هر دو مون کمتر عذاب بکشیم.

اون هنوزم نمیدونه نفس من به نفسش بنده

نمیدونه چقدر دوستش دارم

اون دخترمه اره دختر من.

پاره ی تن من.

زندگی.

نفس.

قلب من.

دخترم...

وقتی حتی باهش بد برخورد کردم

هرچند به اجبار

بهبش از نظر مالی میرسیدم...

همیشه حساب بانکییاشو تا جاداشت

پرمیکردم ونمیذاشتم احساس

کمبود چیزی رو بکنه....

کلی خونه باغ،شرکت به نامش زدم

ولی خودش نمیدونه.

تازه این اولشه...

ومن تصمیم گرفتم پیش وکیلیم برم وهمه دار روندارم رو به نامش بزنم.

چون لیلا خیلی خطرناک شده.

ومن هر لحظه منتظرم کاری بکنه..

هرچندکه من اصلا عین خیالم نیست

وازش نمیتروسم.

فقط میخوام دخترم در رفاه کامل باشه...ولیلا زندگیمو بالانکشه...

خیالم راحت شد وقتی به آلا درمورده

لیلا گفتم... میدونم دختر عاقلیه و از خودش مراقبت میکنه...

چون زیر دست یه مادر مثل فرشته بزرگ شده....

بایاد آوری اشک توی چشمام حلقه زد...

خدایا؟

کجای دنیا تنگ میشد اگر نمیگرفتمش؟

افکار منفی وزدم کنار...

من باید واسه دخترم که همه دنیا مه

زندگی کنم.

به سمت سوئیچ ماشینم برداشتمش و از اتاق زدم بیرون

خواستم از پله هاپایین برم که.

متوجه اتاق آلاشدم که درش بازه

عجیبه...آلوقتی مدرسه نمیره تا

ظهرمیخواهه ولی الان؟

به سمت اتاقش رفتم...

نبودش!

یعنی کجاست؟

توی سرویس هم نبود....

رفتم سرراه پله ایستادم که اکرم خانوم رو دیدم.

پرسیدم:صب بخیراکرم خانوم،آلاکجاست؟

اکرم خانوم:صب بخیر آقا.

آلایین موقعه خوابه که؟

کمی نگران شدم رفتم توی اتاقش و

متوجه پنجره ی اتاقش شدم که بازه..

روی میز آرایشش یه نامه چسبیده بود...

نوشته بود: آقا محسن گفته بودم شرکت به نامم بزن تادست از سرت بردارم... ولی توی مغرورگوش
ندادی.

پس جوابشم بگیر... دیگه دخترت رو توی گور میبینی... خودتم خسته نکن.

چون پیداش نمیکنی... لیلا.

دنیا دور سرم چرخید...

نزدیک بود زمین بخورم که دستمو بنددیوار کردم...

لیلاچیکار کرده؟

آلای من؟

دختر من رو دزیده؟

مگه میشه؟

من تازه خواستم براش پدری کنم؟

نه نمیشه.

رفتم همه ی اتاق هارو گشتم...نبود!

طبقه ی پایین رفتم همه رو گشتم و

دخترم رو صدامیزدم..

میگفتم: آلا بابا کجایی؟

دختر بابا از این شوخیها بامن نکن...

من طاقت ندارم به دفعه دیدی قلبم گرفت وبی باباشدیییا؟

ولی نبود!

اکرم خانوم که فهمیده بود آلا رو نیست.

فریاد میزد و بامن میگشت...

روبه اکرم گفتم: اکرم خانوم. شما و آلا

دارین سر به سر من میذارین...

بگو آلابیاد بیرون...

اکرم سمتم اومد و دستم رو گرفت.

باگریه گفت: آقاتور و خدا آروم باشین!

واقعا نبود..!

دختر من نبود!

موبلند و مشککی من نبود!

چشم سبز آبی من نبود..!

مهربونم نبود..

باید چیکار میکردم؟

کجامیرفتم؟

دخترم الان زندست؟

باامانتی عشقم چیکار کردم؟

خب معلومه که زندست...

آلا آلا...

انگار تازه به خودم اومدم.

که آلا رونیست؟

باهمه سرعتم زدم بیرون از خونه و

حرصم رو روی پدال گاز خالی میکردم..باید تادیر نشده وکیلیم رو

در جریان بذارم

شمارش رو گرفتم که بعد از چند تابوق برداشت: بفرمایید آقای امیریان.

زود جواب دادم: آقای نجفی سریع

خودتون رو به شرکت من برسونین.

عجله دارم و قطع کردم...

باید قبل از این که دیر بشه پیداش کنم...اره من دخترمو پیدامیکنم..

صحیح وسالم...

Peranses daryaye atashi n#

#پارت ۳۸

دور اطرافم نگاهی انداختم.

کسی نبود...

آروم آروم از اتاق بیرون رفتم...

این ور اونورم رو نگاه کردم، همه جا

ترسناک و سوتو کور بود و اینجوری ترسم صدبرابر میشد.

یکم جلو رفتم و دنبال راه خروجی گشتم...

همینطور که راه میرفتم باسر نزدیک

بود زمین بخورم که خودم رو

چهار دست و پانگه داشتم..

بلند شدم و باحرص بیشتری شروع کردم به راه رفتن...

از بس اینجائاتاریکه آدم شب و روزش

رو نمیتونه تشخیص بده...

همینطور که میرفتم چشم خورد به

یه درب که میشه گفت خروجیه..

سمتش رفتم ومتوجه شانس بدم

شدم و....فهمیدم شبهه..

باتمام توانم وضعفم دویدم سمتش

وبازش کنم..ولی قفل بود..

الان چیکارکنم!

سرم رو چرخوندم یه پنجره دیدم

رفتم وبازش کردم.

ایندفعه شانس بامن یار بودو

حفاظ نداشت...

ازش بالارفتم و خواستم بیرون برم که
متوجه ارتفاعش شدم که تسبتابند بود

ولی من فعلا باید فرار میکردم
نه اینکه کم بیارم و جابزنم...

پس دست به کار شدم
و همینکه خواستم خودم
پرت کنم پایین دستی دور کمرم حلقه
شد...

با وحشت سر برگردوندم...
باز اون غول بیابون.... خلاصی نداشتم

اشکام یکی یکی از چشمام سرخوردن پایین و دیگه توان مقاومت نداشتم.

دیدم تار شد...!

چشم باز کردم وبه اطرافم نگاهی انداختم...

کمی فکر کردم تاببینم کجام...

بالای سرم لیلا ایستاده بود و

بغل دستم همون غول بیابون...

اینطرفم... اینطرفم کی بود؟

یه مرد قد بلند لباس سرتا پامشکی

وسر روش بانقاب بسته شده بود...

کیه این؟

چقدر آشنا به نظر میاد؟

من این رو جایی دیدم...

بادست به لیلا اشاره کرد که ببینه حالم چگونه؟

لیلا باخشم پرسید: حالت چگونه ضعیفه...؟

فقط سرتکون دادم و چیزی نگفتم...

مرده با اشاره به لیلا گفت بیا و خودشم رفت بیرون...

#peransatashi

#پارت ۳۹

همون مرده غول بیابون که یه بار

از لیلا شنیدم اسمش کرمه سمتم اومد

وگفت: چه جراتی داشتی که خواستی

فرار کنی؟؟

چیزی نگفتم و سرم رو سمت مخالف

چرخوندم...

که بلند شد و سمتم اومد و چونم رو

چنگ انداخت..

وگفت: ناز میکنی واسم؟

اگر بخوای نازتم میخرم، از بس نازی..

یه لحظه چندشم شدو حس کردم

تنم مور مور شد...

کم کم داشت نزدیکم میشد

که یکی انگار به در مشت زد و

باصداش اون غول کثیف بلند..

نگاه کردم سمت در که همون مرد با

نقاب رو دیدم....

باسرعت سمت غول اومد

بلندش کرد وباشدت از اتاق پرتش

کرد بیرون...

توی چهارچوب در ایستاد وعمیق نگاهم کرد و رفت...

قدش و هیكلش همه و همه برام آشناست...میدونم میشناسمش

ولی حیف صورتش پوشونده شده

بود...

خیلی فکر کردم ولی یادم نیومد دقیقا کیه و کجا دیدمش...

خواستم توی جام غلتی بخورم

که متوجه گرفتگی تمام عضلات بدنم

شدم...

و آه از نهادم بلند شد...

لیلا وارد اتاق شد و به کاسه که سوپ

داخلش بود رو گذاشت کنارم...

بابی رحمی گفت: تا آخر بخورش..

من زنده لازمت دارم نه مرده..

_نمیخورم.

لیلا گفت

_مگه دست خودته؟ همینجامیشینم

تا بخوریش... نخوردی میزمنت تا عین

سگ صدا بدی شنیدییی؟

کلمه آخرش رو که گفت تازه به خودم

اومدم..

و شروع کردم به خوردن...

لیلاباز زبون باز کرد و گفت: میدونم

مثل غذاهای کلاسیکی که توی عمارت میخوردی نیست...

ولی بابت همینم باید خدارو شکر کنی عفریته؟

و بیرون رفت...

احساس کردم کمی حالم با خوردن اون سوپ بهتر شده...

ولی بدنم همچنان کوفته بود..

نمیدونم بابا دنبالم گشته تو این دو روز یانه؟

ملودی اکر دم خانوم آوش نگرانم شدن؟

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

یانه...نمیدونم..

فقط امیدوارم بابا زودتر نجاتم بده...

کاش کاش!

#peransedaryaeatashi

#پارت۴۰

داستان ازبون دوست آلا..ملودی.

دو روزی بود که آلا جواب گوشیش رو نمیداد و من هر لحظه نگرانتر میشدم

که نکنه نامادریش یا باباش بلایی

سرش آوردن..

دل رو زدم به دریا و رفتم خونشون که کسی جز اکرم خانوم کسی نبود

واز آلا پرسیدم که گفت دو روزه که

ازش خبری ندارن و باباش این دو

روز فقط یکبار خونه اومد و در به در

دنبالشه و گفتن لیلا نامه گذاشته و

دزدیدنش کار اونه...

اون لحظه واقعا شکستم...

تکه تکه شدم، چرا باید خواهر من این

بلاها سرش بیاد؟

چرا دوست من؟ چرا کسی که صادقانه

مهربانامونو خرج همدیگه میکریم..

اشکام راه خودشون رو گرفتن پایین ریختن...

موندن توی اون خونه سختم بود...

انگار همه ی دیواراش داشتن سمتم

هجوم میوردن خفه م میکردن...

بدون خداحافظی از اون عمارت که بعد از خاله یلدا رنگ خوشی به خودش نگرفت بیرون رفتم...

کم مونده بود به بیرون برسم.

که عمومحسن مهربون این روزا پیداش شد...

جلوی پام ترمز زد و پیاده شد

از ماشین...

جلو او مدو گفت: چیشده گلم؟

توهم نگرانی؟ ولی نگرا نباش!

من پیداش میکنم... قول میدم

دخترم... خواهر تو پیدا میکنم..

باگریه گفتم: عمو چرا زودتر به من نگفتین؟؟

عمو دستی به صورتتم کشید و گفت: دخترم میگفتم که تو روهم مثل خودم از خواب و خواراک
بندازم؟؟

دیگه توان ایستادن نداشتم و بازانو

نشستم روی زمین

چهار دست و پا رو زمین نشستم و

عین بچها به عمو التماس میکردم..

ومیگفتم: عمو تورو خدا.. خواهش میکنم آلا رو پیدا کن، من بدون اون

نمیتونم... من آلا رو میخوام، همین الان پیدااش کنین؟؟ لطفا..

عمو کنارم نشست و پدرانه نگاهم کرد.

و دستی رو سرم کشید..

وگفت: آروم باش دخترم. توهم مثل آلا.. شما دو تا برام فرقی ندارین... ما باید قوی باشیم تا آلا رو

پیدا کنیم... تا دیر نشده..

باوحشت نگاهش کردم...

وگفتم: عمو اون زن خطرناکه... بلایی سرش نیاره..

باغض پدرانش گفت: میدونم گلم، من هم واسه همین میگم باید هرچه زودتر پیداش کنیم...

وارد خونه شدم ومامان باچهره ی نگران نگاهم کردوگفت: ملودی؟

مامان چیشده؟

تونستی آلا رو ببینی؟ حالش خوب بود؟

باسم آلا دوباره زدم زیر گریه و خزیدم توی بغل مامان و

همه ی جریان رو براش تعریف کردم...

که مامان هم مثل من گریه کرد و همش به خودش لعنت میفرستاد و میگفت من ازش غافل شدم...

بلندشدم و رفتم توی اتاقم و آلبوم عکسای دونفرمون با آلا رو در آوردم..

روی تخت نشستم و یکی یکی بوسیدمشون...

آلا رواز ته قلبم مثل خواهرم میدونستمش و دوستش داشتم و دارم... بودنش وابسته به جونمه..

روی عکس تولد که تکی گرفته بود

ایستادم... چقدر اون شب قشنگ شده بود...

چقدر نگاه پسرا روش بود...

باغرور خاصی راه میرفت.

بدون اینکه یه نیم نگاهی خرج چشایی که روش زوم بود رو بکنه...

اونشب بعد از تولد آوش اومد وگفت: این دختر من روسکته میده..
ملودی خواهش میکنم. بگو اینطوری بامن رفتار نکنه.. اصلا محل نمیده..

چطور به آوش بگم آلارونیست؟

وکلی درد ودلای دیگه.. وگفت چقدر

عاشقشه...

ملودی یه دختر کاملا شیطون... که به موقعش چهره ی شیطونش رو قائم میکرد و غرور جاش رو
میگرفت...

خدایا خواهرم رو به من بده...

خاهش میکنم!

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۴۱

داستان از زبون پدر آلا..محسن.

وارد حیاط خونه شدم که ملودی

دوست آلا رو دیدم که بادستش جلوی...دهنش رو گرفته بود و گریه

میکرد

حالش رو درک میکردم..

وقتی میومد پیش آلا میشنیدم

چقدر باهاش همدردی میکنه.

وچقدر اصرار داشت که بااونا زندگی کنه...

زدم روی ترمز و سمتش رفتم...

چقدر برای خواهرش ناراحت بود...

سمتش رفتم...و پرسیدم چیشده گلم؟

توهم نگرانی؟ نترس من بیداش میکنم..

باگریه گفت: عمو چرا زودتر به من خبرندادین؟

چقدر بغض داشت برای خواهرش...

بازانوروی زمین نشست و همش آلا آلامیکرد.

باید بیداش میکردم...

کنارش زانو زدم و گفتم: دخترم میگفتم که توروهم از خواب و خوراک بندازم مثل خودم؟

چقدر پریشون بود برای خواهرش...

وقتی ملودی رو راضی کردم بره وارد خونه

شدم اکرم خانوم نبود...

صداش زدم... جواب نداد...

رفتم داخل آشپزخونه که دیدم گوشه ای کز

کرده و چندتا عکس توی دستش و زار میزد.

میتونستم حدس بزنم توش چیه؟

ولی جرات نمیکردم باور کنم...؟

رفتم و عکسارو از دستش بردم بیرون نگاهشون کردم..

حدسم درست بود...

یه لحظه نفسم رفت و برگشت... با هزار بدبختی خودم رو روی صندلی کشیدم و نشستم..

دختر خوشگل، شیطون، همیشه مرتب و شیک من بود؟

این دختر که همیشه توی خونه

هم مرتب بود؟

پس چرا اینطوری شده؟

دختر من عادت نداشت رو زمین بخوابه..؟

پس چرا الان روی زمین خوابیده؟

دخترم موهاش همیشه برس کشیده و از تمیزی برق میزد الان چرا پریشونه و ژولیده ن؟

چرا صورتش زرد و لباس کبود بود؟

چرا...چ...چرا دس...دستش زخمیه؟

باداد اکرم به خودم اومدم...

اکرم خانوم باگریه گفت: آقا تورو خدا به خودتون بیاین... دارین خفه میشین.

ولیوان آبی رو دستم داد...

مجبورم کرد ازش بخورم....

مبهوت پرسیدم: اکرم خانوم این دخترمنه؟؟

اکرم خانوم باگریه فقط سرش رو به چپ وراست تکون داد...

من اینجاچه غلطی میکردم؟ وقتی دخترم

داره زیر دست یه حیوون پست فطرت جون میده؟

باید دست به کار بشم...

دریه حرکت بلند شدم که قلبم تیر کشیدو

کمرم کمی خم شد..

اکرم خانوم باوحشت طرفم حمله ور شد و داد زد: آق.. آقا!.. خوبین؟

دستم رو جلوش نگه داشتم و بیرون رفتم.. به درک که قلبم درد میکرد...

دخترم مهمه که داره جون میده زیر دست

یه بی همه چیز...

باز قلبم تیرکشید اعتنایی نکردم...

مهم دخترم بود!

دختری که یه عمر توی سر بزرگش کردم هرچند بی مهر. ولی الان داره زیر دست یه زن جون

میده....

پیدات میکنم دختر با با...

منتظرم باش همه چیزم!....

جون مامان یلدا طاقت بیاردخترکم..
تو قوی ای میدونم... تحمل میکنی عروسکم..

#peransedaryaeatashi n#

#پارت ۴۲

آلا.

بابیحالی خودم رو روی زمین کشیدم
وبه یوار تکیه دادم...

همه جای بدنم درد میکرد.

از نوک سر تا پنجه پا... از درد زیاد، دوستداشتم فقط سرم رو به دیوار بکوبم...

دستی به موهام کشیدم چقدر بهم ریخته بودن... همه رو به طرفم جمع کردم و چندبار دستم ورو روشن بالا پایین کردم؛ بلکه یکم صاف شن.

و شروع کردم به بافتنشون...

کاملاً بافتمشون و پشتم انداختم...

نگاهی به لباسم انداختم...

یه لحظه چندشم شد... کثیف نبودن

ولی عادت نداشتم چندروز با یه لباس وبدون حمام بمونم.؟

کاش یکی کاری میکرد...

چقدر سختی؟ چقدر بدی رو میتونستم تحمل کنم؟

چرا همه دور غن...

چرا همه حرفن...

پس چرا بابا پیدام نمیکنه..!

چرا ملودی زنگم نمیزنه؟

چرا سرم غرنمیزنه!

چرا دنبالم نمیگرده

آوش چی اون کجاست؟

اون که میگفت عاشق وسینه چاکمه کجاست؟

این دفعه بلند داد زدم....

چرا پیدام نمیکنین لعنتیاااااااااااااااااااااا...

در باز شد وهمون مرد که نقاب صورتش رو پوشونده بود داخل اومد...

سمتم یورش آورد موهام رو گرفت

وگفت: ببین دختره..

تا این رو گفت متوجه شدم صداسش رو بامیکروفنی که برجستگیش زیر اون نقاب پیدا بود، خیلی کلفت شده، تغییر داده بود...

وگفت: ببین دختره، صدات دربیاد من میدونم و تو...

من مثل اون زن ومرد بیرون خوش اخلاق نیستم...

واگرا عصبانی بشم چنان بلایی سرت میارم

که التماس مرگ کنی، شنیدی؟

از ترس هنگ کرده بودم و از طرفی هر لحظه فشارش روی موهام بیشتر میشد...

بلندگفت: شنیدی بیبی؟

سرم رو تکون دادم...

گفت: جواب نشنیدم، مگه زبون نداری؟ هااان؟

باداد ادامه داد: حرف بزن لعنتی بیبی.

باترس گفتم: آ... آره..ش..شنیدم.

یه فشاربه موهام وارد کرد وولشون کرد.

و بیرون رفت...

کی بود که اینقدر بی رحم بود؟

حس میکردم میشناختمش...

peransesdar yeatashi n#

#پارت ۴۳

داستان از زبون ملودی، دوست آلا.

روی تختم دراز کشیده بودم و خیره به قاب عکس دونفره ی منو آلا.

اشکام از گوشه چشمم ریختن پایین.

چقد باید دوریشو تحمل میکردم؟

الان دقیقا دو هفته است که خبری از آلانداریم.

هرروز با عموم محسن در تماسم، اون از همه بدتر و خسته تر....

همون روز که فهمیدم

آلا رو دزدیدن

زنگ زدم بهش

وخواستم بهش بگم.

ولی موبایلش خاموش بود...

به زن عمو زنگ زدم

وگفتم...ولی آوش رفته بود

خارج از کشور و برای کارایه شرکت.

ولی شماری اونور آبش رو

بههم داده که زنگ بزدم

امانزدم ونمیخواستم..

توی کارش به مشکل بربخوره...

تقه ای به در زده شد...

_بفرمایید؟

مامانم خسته تر از خودم...

بلند شدم و خودمو

گوشه تخت جمع کردم...

وزانو هامو بغل کردم...

مامانم کنارم نشست و

سرمو توی بغل گرفت..

وگفت: عزیزم؟

چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟

من هم نگرانشم و اندازه ی تو

دوستدارم...

ولی ما باید قوی باشیم...

باباتو آقا محسن پیداش میکنن.

من مطعنم...

تو باید تا اون روز قوی باشی...

فهمیدی دختر مامان؟

توی بغل مامان خزیدم و بغض

چند روزم شکست...

از ته دل گریه کردم...

و بغضی که داشت خفه م میکرد و

بیرون کردم...

با گریه گفتم: مامان اون خیلی

عذاب کشیده بعد از مامانش

یه روز خوش ندید...

اون تازه داشت خوشبخت میشد

ولی نداشتن...

میگفتم ورو تختی رو چنگ میزدم.

قطره اشک

مامان رو گونه م ریخت

بغلش کردم

و خواستم به این فکر

کنم که آلا صحیح و سالم میاد...

_مامان آلا سالم میاد مگه نه؟

مامان اشکاشو پاک کردوگفت:

آرگل دخترم میاد معلومه که میاد.

میدادو دوباره آتیش میسوزنن

باهم...منم هی تو رولعنت میکنم..

وخندید...

منم خندیدم..

کاش بیاد

_کاش بیاد بعد هرچقد خواستی منو

لعنت کن....مامان.

مامان بادستاش...

صورتتم رو قاب گرفت...وبانگشتای

ستش اشکامو پاک کردو پیشونیم

روبوسید...

بلند شدومنو همراه باخودش

بلند کرد.....

سمت در رفتیم...

وگفت: باید غذا بخوری

چند روزه لب به هیچی نزدی...

توی آشپزخونه رفتیم و مامان

در عرض چند دقیقه میز و چیدو

یه شام کامل شد...

خورشت برنج... و مخلفاتش...

بدون هیچ اشتهایی شروع کردم

به خوردن...

به زور آب لقمه رو پایین.. میفرستادم

چندلقمه که خوردم صدای دراومد

بابا بود...

جوری بلند شدم..

که صندلی عقب افتاد و لقمه توی

دهنم گیر کرد. و به صرفه افتادم..

مامان پشتم

کوبید و یه لیوان

آب دستم داد....

بابا وارد آشپزخونه شد...

مثل برق پریدم جلوش

و بانفس نفس..

گفتم: ب...بابا...پ...پیداش..

ک...کردین؟

بابادستی روی سرم کشید و گفت: دخترم چه وضعشه؟

نه هنوز پیداش نکردیم...

ولی مثل اینکه پلیس...

یه جایی رو پیدا کرده و مشکوکه

چون برادر لیلا.. پرونده داره...

و سابقه قتل و آدم ربایی داره...

پس امیدوار باش...

خدا یا شکرت...

پریدم بغل بابا و بوسیدمش و

ورفتم توی اتاق....

بلاخره داره میاد.... خواهرم میاد..

روی تخت پریدم و جیغ کنترل

نشده ای کشیدم...

#peransedar yeatashi n#

#پارت ۴۴

باداد و هوار یه نفر...

چشمام رو باز کردم

کمی که به خودم اومدم...

فهمیدم لیلاست.. و داداشش..

صداشون میمومد...

ولی واضح نمفهمیدم چی میگن...

کمی توجه کردم...

لیلاباداد گفت: بفهم بابا چقد تو

حیوونی آخه؟؟

آدم به خنگیت ندیدم...

میگم جامونو پیدا کردن...

میفهمی؟

کلمه آخر رو با فریادگفت...

کمی ترسیدم...

ولی میگه جامونو پیدا کردن....

خدااااا کاش درست شنیده باشم...

داداشش بالهن لوتی گفت: آخه خواهرمن...

دیگه جایی نداریم بریم.

اونجاهای قدیمی همشون

لورفتست...

لیلا: خب اینجارم پیدا کردن

میان میگیرنمون...

چراحالت نمیشه؟

وبعدامه داد: همین الان

این جارو با وایتکس.

تمیز میکنی که هیچ ردی

نمونه...

ومیرم یه جای دیگه...

سریع...

یعنی بازم پیدام نمیکنن؟

میشه قبل از اینکه جابه جا کنن...

باباپیدام کنه؟

کاش بشه!

بعداز نیم ساعت لیلا اومد...

داخل اتاق...

سریع دست وپام رو

باز کرد وباتحکم گفت:کافیه فقط

دست از پاخطاکنی...

یه گلوله توی مغزت خالی میکنم

من آب از سرم گذشته، پس حواست

باشه؟

وبیرون رفتیم...

همون کرم فکرکنم..

برادرش اومد سمتم و

سمت درخروجی رفت...

لیلابهش گفت: کرم حواستو جمع کن.

من هم با...

خواست اسمشوبگه که زود

چیزی یادش اومدو حرفشو

خورد....

وادامه داد: من هم وقتی شماجا

گیرشدمین میام....

کرم اخم خیلی

وحشتناکی بهش

کردوسمت بیرون رفتیم...

خدای من اینجادیگه کجا بود؟

انگار ته قار بودیم...

همه جا گل بود وخار...

یکم که رفتیم

یه سربالایی باگل بود

ازش بالارفتیم و

به ماشینی رسیدیم...

منو گرفت وهل داد توش...

خودشم نشست وقفل مرکزی رو

زد...

راه افتاد....

انقدر ترسیده بودم که مطعن بودم

رنگ به رو ندارم...

نیم ساعتی گذشت تااز

اونجایه پرت کاملاخارج شدیم..

وبه شهر رسیدیم....

غول نگاهی بهم کردوگفت:نگاش کن

توروخدا رنگش عین زردچوبه شده.

بعد با تمسخر گفت: نمیری بابا.

صبر کن یه جامی ایستم یه چیز

شیرین برات میگیرم.

و بعد با خودش زمزمه کرد: پول خون

که ندارم بدم.

جلوی یه سوپری نگه داشت.

نگاهی بهم انداخت و گفت: عین بچه

آدم میشنی سرجات.

میدونستم میخواد قفل مرکزی رو

بزنه...

زود دستم

رو روی قفل مرکزی گذاشتم..

ومحکم نگه ش داشتم

تا قفل نشه..

بیرون رفت وسوییچ...

رو توی درچرخوند..

یه لحظه قفل پایین رفت..

ولی باهمه ی توانم نگه ش داشتم

وخدایا اشکرت یه دفعه هم که شده

باهام راه اومدی...

گذاشتم وارد سوپر بشه..

وقتی رفت.

عین برق گرفته هابلندشدم...

از ماشین پیاده شدم...

وسمت مخالف اون غول کرم.

دویدم...

خدا روشکر سرشب بود

و همه ی مغازها باز...

وای خدا تازه به خودم اومدم..

شالی سرم نبود...

زود بین ماشینا خودمو رد کردم

واون دست جاده رفتم...

به حتم کسی من رومیدید فکر

میکرد از تیمارستان فرار کردم...

چشم چرخوندم ویه فروشگاه لباس

فروشی دیدم سریع رفتم داخل..

مأموری که جلوش ایستاده بود

دستشو جلوم نگه داشت

وگفت: کجا؟

حتمافکر کرده دیوونه م بنابراین گفتم:

آقا خواهش میکنم...

بذارین برم

توو، بخدا من دیوونه نیستم

م... من رو دزدیدن

باید یه جایی قایم شم... لطفا

باتعجب نگاهم کرد...

بعدگفت: میتونی بری...

باخوشحالی تشکر کردم...

و وارد شدم... به اطراف نگاه کردم

چون درب مغازه شیشه ای بود

بیرون هم پیدا بود

وای کرم نزدیک ماشین بود

وهمش اینور واونور میگشت..

سمت این دست جاده دوید...

پاتند کردم ورفتم طرف میز فروشنده

که یکی یه پسر بود ویکی دختر

هر دو با تعجب نگاهم کردن...

باید به همه توضیح بدم

باهول گفتم: بخدامن دیوونه نیستم

من رو دزدیدن باید یه جاقایم بشم

دختره لبخند مهربونی زد و از پشت

میز بیرون اومد و دستم رو کشید

طرف خودش...

پشت میز نش نشوندم و گفتم:

بشین اینجا عزیزم، نگران هیچی نباش!

حتی اگر بیاد اینجا هم مأمورا میگیرنش!..

پس خیالت راحت؟

شرمزه نگاهش کردم: واقعا ممنون..

دختره سمت در نگاه و نگاهش همونطرف بود و گفت: از تپش پیداس خودشه... سر تو بالانبار. تامن
بهت بگم

از زیر میز کفشاش پیدا بود..

یه لحظه حس کردم روح از تنم جدا شد...

پسره که تا الان ساکت بود گفت: بفرمایید آقا

میتونم کمکتون کنم؟

کرم اومد طرفش و بالهن آدم خر کنی

گفت: ببخشید آقا شما دختر منو ندیدین؟

بایه ظاهر بهم ریخته ای بود و موهاش

مشکی و بلند. تازه از دیوونه خونه اوردمش

اون لحظه هم به خنده افتادم

هم لهنش انقد مظلوم بود.

نزدیک بود خودمم باور کنم، مرتیکه

دیوونه جدو آبادته..

پسرگفت: خیر، چنین کسانی با این

مشخصات وارد فروشگاه نمیشن.

ممنونی گفت و رفت..

دختره روبهم کرد و گفت بلندشم

از لبه میز بیرون رونگاه کردم که گفت: نترس رفت..

بلندشدم وقدر شناسانه به هردوشون

نگاه کردم...

روبه هردوشون کردم وگفتم: واقعا ممنونم. اگر کمک شما نبود

من الان زیر دست او نامرده بودم.

دختره دستی روی شونم کشید و گفت: این وظیفه انسانیه ماست..

پس نیازی به تشکر نیست.

_لطفتونو جبران میکنم.

که دستشو جلو کشید و گفت: من

ستایشم..

بالبخند بهش دست دادم: خوشبختم، آلا.

ستایش: چه اسم قشگ

#پارت ۴۵

گی، مثل خودت

_ممنونم.

چهرش بامزه بود..

پوست تقریباتیره. لبای باریک

صورت پهن وچشمای قهوایی.

درکل خشکل بودوبامزه..

نگاش کردم وگفتم:میشه یه آژانس

برای من بگیرید؟

گفت:حتما.

وتلفن رو برداشت...

آدرسوبهش دادم.

ده دقیقه طول کشید تا تا آژانس اومد.

دست دادم و از هر دو خدا فظی کردم.

که ستایش ازم قول گرفت دوباره پیام اینجا...

داشتم سمت در میرفتم.

که پسره صدام کرد خانوم؟

نگاهش کردم که دیدم یه شال

به طرفم گرفته.

ازش گرفتم پوشیدم.

ولبخند زدم و گفتم: جبران میکنم..

بالبخندی جوابم روداد.

از فروشگاه بیرون اوادمم و باترس

به اطرافم نگاه کردم.

وسریع سوار آژانس شدم.

چنددقیقه طول کشید تا به عمارت

رسیدم روبه راننده تشکری کردم

وگفتم: صبر کنید چنددقیقه من برمیگردم حساب میکنم..

از آینه جلونگاهی کردوگفت: حساب شده..

یعنی چی؟

ولش کن الان انقدر هیجان دارم

که نخوام به این فکرکنم

در عمارت بازبود خیلی عجیبه...

هیچوقت باز نمیموند..

وارد شدم بوی امنیت میداد...

ماشین عموسیپهر (پدرملودی) و باباتوی

حیاط بود..

پاتندکرم و سمت داخل خونه حرکت کردم...

درو باز کردم..

همه ی نگاه سمت در چرخید..

خاله بود عموسیپهر بابا و اکرم خانوم.

همه بادهنی باز نگاهم کردن..

بابا کمی جلو آمد و عقب رفت و روبه عمو

سپهر گفت: واقعیه؟

با صدای بابا همه به خودشون اومدن

با باطرفم دوید و دستشون نوازشگونه.

کشید توی صورتم...

وزمزمه کرد: خودتی دخترم؟

بغضم شکست و پریدم توی بغلش

وناله کردم: بابا

بابا: جونم دختر قشنگم؟

و شروع کرد بوسیدنم پیشونیم، گونه م

موهام همه رو بوسید و خدارو شکر میکرد.

خاله سمتم اومد درحالی که

اشکاش همه ی صورتش رو

خیس کرده بودن باخنده گفت: آقا محسن

نصف دخترمو بده به خودم..

وتوی آغوش مادرانش فرو رفتم..

محکم بغلش کردم...

بوی مامان میداد...

عموسپهر طرفم اومد و توی آغوش کشیدم

و پیشونیم رو بوسید و گفت: خوش اومدی دخترم، کجا بودی خواهرت کشت مارو

که دیدم از پشت کشیده شدم

توی آغوشش رفتم. هق هقش بلند شد

خوب میشناختمش اکرم خانوم، همدم تنها ییام..

سنگ صبور روزای سختم.

به خودم فشردمش شونه ش روبوسیدم.

محکم وعمیق روی موهام روبوسه ای زد.

روبه همه گفتم:ملودی کجاست؟

عموسپهر:بشین تا بگم برات؟

نشستم روی مبل دونفره کناربابا.

شروع کردن به توضیح دادن.

از حال بابا حال ملودی..

گشتن این چند وقتشون.

نامه لیلا:بیتابیای ملودی.

سختیایی که کشیدن.

واینکه پلیس جایی که بودم

رو پیدا کرده بود ولی قبلش اونا

فهمیدن وجابه جاشدن..

واینکه تازه فهمیدن جابه جاشدیم و

دیگه نمینونستن پیدام کنن

ودو آخرهم حال بدملودی

وضعفش بعدازاینکه شنید جارو عوض کردن

ومنم همه چیزوگفتم کتکایی که زدن

از برادرش.

از اون مردی که نقاب داشت.

تهدیدای لیلا.

همه وهمه چی.

خاله گفت: پاشوبریم اتاقت عزیزم.

نگاهش کردم: نه خاله جون بذارین یکم

حال ملودی جابباد..

که همون لحظه صدای ملودی اومد.

که گفت: ما...

من رو که دید حرف توی دهنس ماسید..

peransedaryeatashi n#

#پارت ۴۶

بادهانی باز نگاهم کرد..

سریع از پله هاسرازیر شد..

چقدر دلتنگش بودم من.

چقدر برام عزیز بود این دوست

دوست؟

نه خواهر..اره خواهر..

انقد سریع از مبل پریدم پایین

که چهار دست و پا خوردم زمین

همونطور چند قدم جلورفتم

وبلندشدم ملودی

پله یکی مونده به آخر

خوردزمین

اشکام اجازه کاری رو نمیدادن

سمتش خیز برداشتم که بلندش کنم

ولی اون زودتر از من دست به کار شد..

تو یه حرکت ناگهانی همو بغل کردیم
انقد محکم همو بغل گرفتیم که نفسم
از فشار وارد شده توی سینه م حبث شد..

ملودی باگریه: خیلی بدی.

نمیگفتی من بدون تو چیکار کنم؟

با این حرفش گریه م شدید تر شد

و بیشتر به خودم فشردمش..

مثل دیوونه ها همو میبوسیدیم و

حرفای بی ربط میزدیم...

صدای گریه بابا اینا هم بلند شد..

ملودی ازم جدا شد ولی دستمو ول نکرد

خواستم دستمو بکشم بیرون

که با ترس مچ دستمو چسبید و گفت: نه تورو خدا نرو

شکه شدم

چی به روز خواهرم اوردم؟

روبه جمع گفت: ماما من پیش آلا

میومم.

خاله: باشه عزیزم.

عین فنر بالا پریدیم و

رفتیم توی اتاق من.

ملودی نگاهم کرد و گفت: آلاباور کنم

خواب نیستم؟

بغلش کردم..

وگفتم: باور کن خواهرم. خواب نیستی

روی تخت نشستیم.

وکل ماجرای این چندوقت

موبه مو برای همدیگه تعریف کردیم

و در آخر فهمیدم آوش خارج از کشوره...

از ملودی خواستم هیچی بهش نگه..

خمیازه ای کشیدم و گفتم: ملودی من

می‌رم دوش بگیرم حالم از خودم

بهم میخوره.

توهم باتلفن بیسیم به اکرم

خانوم بگو غذا حاضر کنه.

ملودی: آلا نرو.

آلا: نترس بخدا فقط

دوش میگیرم ومیام.

که همون لحظه خاله باتقه ای به

در وارد شد بالبخند همیشکیش

سمتمون اومد: باما کاری ندارین

دوقلوها؟

خندیدیم.

آلا: نه خاله جون، خب شمام

امشب بمونیددیگه.

خاله دستی به گونه م کشید: نه

دخترم سپهر باید صبح زود بره سرکار

آلا: ببخشید این چند وقت اذیتتون کردم.

خاله خندید: چه حرفیه؟

مگه آدم واسه دخترش کاری کنه.

زحمته؟ نه عزیزم وظیفست.

وبوسیدم..

ملودی روهم بوسید..

وگفت: بیاین خواهرت کشتی مارو

زدیم زیر خنده از لحن خاله..

خاله: خب گلای من.

من برم سپهر منتظره.

وبعد نگاهز مصلحتی به هر دو مون

انداخت ویه لبخند چاشنی قیافه

مثلا نصیحت آمیزش کرد و گفت:

عمارت به آتیش نیکشین..

وسریع بیرون رفت...

به هم نگاه کردیم وزدیم زیر خنده.

ملودی: دیگه همه میدونن منو تو با هم

یه عمارتم به آتیش میکشونیم با کارامون...

خندیدم و بلندشدم و

حوله م رو برداشتم و طرف حمام رفتم.

peransedaryeatashi n#

#پارت ۴۷

بعد از ۴۵ دقیقه...

از حمام بیرون اومدم..

انگار تازه متولدشدم بایه

دوش سرد....

حوله م رو تن کردم رفتم توی

اتاق..

ملودی نبود...

حتمارفته بگه غذا حاضرکنن...

سمت کمد لباسام رفتم...

نگاهم بینشون رد و بدل شد..

یه بیلرسوت خونگی...

که بالاتنش...

سفیدبود وپایین تنش مشکی

برداشتم...

وتنم کردم...نم موهام رو

گرفتم وبرس کشیدم

رآزاد دورم رها کردم...

یه برق لب کالباسی زدم...عطرمو خالی کردم روی خودم

وکارمو به اتمام رسوندم...

نگاهی به دور برم انداختم...

آهی از سرخوشی کشیدم..

واقعاهیچ جاخونه آدم نمیشه...

تقه ای به در خورد اجازه ورود

دادم...

بابا بالبخند پرمهراین روزاش

وارد اتاقم شد...

سمتم اومدو تو آغوشم کشید...

چقدر این روزا آغوشش برای

من باز میشد...

نگاهم کرد...

چقدر نگاه پدارنش...

حالمو خوب میکرد!

بابا: خوبی عروسک بابا؟

نفس عمیقی...

کشیدم گونه بابارو

ماچ آبدار کردم و گفتم: الان دیگه خوبم.

بابا خندید...

خیلی وقت بود خندشو ندیده

بودم...

وگفت: آلا دخترم ببخش

که زودتر پیدات نکردم...

ببخش که مسبب این همه

عذاب تو منم...

ببخش که لیلا رو وارد

زندگیت کردم...!

وغمیگین ترین نگاهش

منو به غمیگین ترین تبدیل کرد..

سرم توی سینه بابا قایم کردم

وگفتم: باباشما کاری نکردین

من ببخشمتون..

میدونم خواستین اینجوری

بشه...

پیشونیم رو بوسیدو

قطره اشک سمج ریخت روی

گونه رو پاک کردوگفت:کافیه دختر

بابا...

هرچی بود تموم شد...

گریه نکن..بریم پایین.

راه خروج رو درپیش گرفتیم...

اکرم خانوم مشغول چیدن میز

بود...

وملودی هم گاهی کمکش میکرد

رفتم سمت ملودی..

از پشت دستمو دور شونه ش..

حلقه کردم ویه ماچ درشت..

روی گوش کاشتم...

اونم دستشو پشتش آورد و

دورگردن من اندخت...

پرسیدم: تو از کجامیدونستی منم؟

که دستتو حلقه کردی دورم؟

ملودی: بوی عطرت...

ولبخندی رو لب خواهرم نشست..

چقدر من دوستش داشتم خدا.

روی میزنشستم و شروع کردیم

به خوردن ماکارانی خوشمزه

اکرم خانوم...

سیرشدم باتشکر...

گونه بابا واکرم خانوم...روبوسیدم

وباملودی به اتاقم رفتیم...

خمیازه ای کشیدم وروبه

ملودی گفتم:ملودی خیلی خسته م

من روی زمین میخوابم،توروی تخت.

ملودی: نه هردو تامون روی تخت...

یکمی ترس چاشنیه چهره ی

شیطونم کردم وگفتم: عمرا، من چرا

باید باتو بخوابم؟

ملودی طرفم هجوم آورد

که دستامو به..

علامت تسلیم بالابردم.

وگفتم: باشه گازنگیر...

هردومون روی تخت...

لباس راحتی پوشیدم و وارد سرویس

اتاق شدم

بعداز مسواک زدن وانجام کارهام.

دستمویه بار زیر دستگاه

خشکن بردم و بیرون کشیدم..

و بیرون رفتم

..

ملودی هم لباس خواب پوشیده

بود...

کنار خواهر این روزام دراز کشیدم...

انقدگفتیم و حرف زدیم

که بعضی وقتا قهقهه مون عمارت و

پرمیکرد و بعضی وقتا حق هقمون...

ویه خواب راحت...—

بدون لیلا...

بدون کرم...

بدون مرد نقاب دار...

بدون اون خونه قاری...

بدون ترس...

بدون کابوس...

peransedaryeatashi n#

#پارت ۴۸

احساس کردم چیزی روی بینیم

داره تکون میخور..

که قلقلکم میومد...

چشمام رو باز کردم...

بادیدن ملودی و پر توی دستش

سمتش خیز برداشتم...

فرار کرد بیرون...از اتاق

دویدم دنبالش..

از پله ها رد شد سرعتم رو

زیاد کردم ودویدم...

نزدیک پله ها بودم..

که خوردم به چیزی..

چقدر سفت بود..سرم وبالا آوردم..

بادیدنش یخ بستم...اینجاچیکارمیکرد؟

عجیبه!

بالرزش گفتم:تو اینجاچیکار

میکنی؟

اگر بابام ببینه چی؟

باخیال راحت منو طرف خودش

کشید و توی بغلش فرو رفتم..

هرچقد تقلا کردم ولم نکرد..

دستمو روی سنیش گذاشتم و

به عقب هلش دادم ولی دریغ

از یه سانت تکون خوردن...

نالیدم: تورو خدا ول کن بابام ببینه

بدمیشه...

لبخندی زد که دلم ضعف رفت..

وبابی قیدی گفت: خب ببینه، چی میشه مگه؟

تقریباً با جیغ گفتم: چی میشه؟؟؟

باز خندید و حرص من بیشتر در اومد

با پا روی پاش کوبیدم که بالاخره

از حصار دستاش آزادم کرد...

باترس از نرده آویزون شدم..

و پایین نگاه کردم ولی بابان بود...

از پشت دستش دور شکم حلقه شد و باترس گفت: دیوونه میوفتی؟

چرخیدم سمتش دستمو روی

سینش زدم کنارش زدم...

و خواستم برم پایین...

که از پشت پهلو هام رو گرفت

خواستم جیغ بکشم که بادستش

روی دهنم جیغم رو خوردم...

طرف اتاقم بردم

و در رو باز کرد و باپاش دوباره بست..

قفل رو توی در چرخوند.. به لحظه ترسیدم...

طرفم اومد که گفتم: د.. درو چرا قفلش کردی؟

شیطون نگام کرد و گفت: چون لازم بود

عزیزم...

کنارم روی تخت نشست...

خودمو مچاله کردم..توی تخت..

دستشو روی موهام کشیدوگفت:باید از اینور وانور بشنوم چه بلایی سرت داشت میمومد؟

بالکنت گفتم:آ...آوش چی میگی؟

بلندشدهو دستش رو توی موهای

خوش حالتش کشید..

ونفس عصبی بیرون داد..

خیز برداشت سمتم...

بالحن عصبی گفت:آلا یکم فکر کن

بین من کجای زندگیتیم؟

اصلا جایی توی زندگیت دارم؟؟

حرف بزن (داد)

با دادی که کشید دستمو روی

گوشام گذاشتم وبه خودم لرزیدم

انگار جای آوش برادر لیلا کرم بود..

واشکام روون شدن..

کنارم نشست..

دستشو دور شونه م حلقه کردوگفت:

ببخش سرت داد زدم عزیزم..ببخشم..

بخدا نمیخواستم..

کنترلم یه لحظه از دستم خارج شد..

مکشی کرد و دوباره ادامه داد: یه پسر خیلی غیرت روی دختر مورد علاقتش..

وقتی بفهمه چه بلاهایی داشت سرش میومد..

ورم میکنه رگ گردنش..ویه یغض به اندازه سیب راه گلوشو میبنده..

دادمیزنه تاخالی بشه..

مامثل شما زنانیستیم که بریزیم توی

خودمون...

سرشو توی موهام فروکردنفس

عمیقی کشیدکه از داغیش

مورم مورم شد..

توی همون حالت گفت:دست خودم نبودعزیزم...

وبوسه ای نرم روی گردنم زد...

حالم یه جوری شد..

تابه حال نشده یکی انقدر بهم نزدیک

بشه..اونم پسر!

روی تخت درازم کرد..

خواست تکونی بخوره..که تقه ای به

در خورد وصدای ملودی اومد..

باز شیطنتاش شروع شد این دوست

سرتق تراز خود من

همش به در میکوبید بادست و پا

دادمیزد:آلابزار بگیرمت خفت میکنم

دختره ی چشم سفید.

به من خیانت میکنی؟

آره؟

یه لحظه از کوبیدن به در

دست برنمیداشت..

وهمش جیغ و داد میکرد بالحن شوخی ای البته..

ادامه داد: آوش تو توفقط بیایرون

اگر من به عمو زمو نگفتم بااینو اون

لاس میزنی... حالاببین اگر لوت ندادم..

آلااااا فریاد بیایرون روانیییی

خیانت به من بی جواب نیمونه..

چیکار میکنی اون تو؟ها؟

منو آوش از خنده شکمامون رو گرفته بودیم و صورتمون غرق در اشک بود..

سرمو روی شونه آوش گذاشتم و

دستم روی شکمم بود که از زور خنده

درد گرفته بود..

بابی جونی گفتم: آوش ب..بخدا الان

غش میکنم برو درو باز کن..

آوشم دست کمی از من نداشت..

دستش دور شکمش حلقه بودوسمت

در رفت وبازش کرد

که ملودی توی اتاق کف زمین افتاد.

هنوز دستش حالت مشت که میخواست رو در فرو بیاد بود..

نزدیک غش کردم بود..

از فشار روتختی

رو توی دهنم فرو کردم و دندونام رو

روش فشردم..

جدی جدی نفسم داشت میگرفت..

اینجاموندن رو جایزندونستم و

فرار کردم بیرون تانبینمش..

سریع از پله هاپایین اومدم..

سمت آشپزخونه رفتم هنوز دستم روی شکمم بود..

اکرم خانوم سمتم اومدم و کوبیدتوی صورتش...

وگفت: خدامرگم بده شکمت درد میکنه؟

چرا صورتت سرخ چراگریه کردی؟

هووو تا کجارت دستمو جلوش گرفتم وگفتم: اکرم خانوم چیزیم نیست بخداا

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

داشتم به ملودی میخندیدم..

فشارخنده اینجور شدم..

یه لیوان آب میدین؟

نفس آسوده ای کشید:امان از دست شماها...

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۴۹

ملودی و آوش اومدن پایین..

ملودی خواست بشینه که دستشو گرفتم و سمت گوشه ترین

نقطه کشیدمش

وگفتم: ملودی بابام اینجا بود وقتی

آوش اومد؟

ملودی: آره.. ولی نگران نباش..

آوش به بابات درمورد هردوتون

گفته والان بابات میدونه همودوست

دارین..

وقتی آوش همه چیزو گفت

بابات در جواب بهش گفت: انقدر بدی به دخترم کردم. که دیگه نخوام جلوی عاشق شدنش رو

بگیرم..

مبهوت بودم یعنی انقدر زود کنار او مد؟

دوهفته ای او مدن من به خونه میگذره..

تو این دوهفته چندباری با

آوش چندبارم باملودی بیرون رفتیم..

والانم با آوش قرار داشتم وقراره بیاد

دنبالمو بریم بیرون...

دلم یه تیپ خاص میخواست..

نگاهم مانند دوتیکه رو گرفت..

بیرون کشیدمش...تیکه زبرش

سفید..که آستین بلندومدل

مردونه بود از پایین.. و یقش

مد پایون بود..

تیکه روش هم مشکی مدل

جلیقه مردونه اما همقد تیکه زیرش

تابالای زانوم بود...

شلوار قدنود مشکی برداشتمو

وباروسری براق مشکی مدل گردنی گرفتم وتن کردم..

یه رژلب صورتی همراه بابق لب زدم..

ودور چشمام رو خط چشم مایع کشیدم.. کفشام ته صاف براق مشکیمو پا زدم و

خودمو توی آینه نگاه کردم..

عالی شدم، موهام از قبل فر درشت کرده بودم رو دورم ریخته بودم...

کمی عطر زدم و کنار پنجره منتظر آوش

موندم..

چیزی طول نکشید که با بی ام و فنجیش جلوی عمارت ترمز کرد..کیف مخلوطی از سفیدمشکیمو برداشتم و

منتظر نمودم زنگ بزنه و پایین رفتم

موبایلم زنگ میخورد..

ولی چون میدونستم اونه جوابی ندادم..

از ماشین پیاده شده بود و داشت

به من زنگ میزد

پشتش قرار گرفتم و سلامی کردم..

نگاهم کرد...

خواست چیزی بگه که بادیدنم

حرف توی دهنش موند..

چند یقه توی همین حالت موند

نزدیک شدم بهش دستمو توی هوا تکون دادم: آوش کجااایی؟

انگار تازه به خودش اومده باشه

گفت: بشین توی ماشین..

نشستم

اونم نشست..

به محض بستن در توی بغلش

فرورفتم وپراز آرامش شدم..

توی بغلش فشردمو گفت: انقد خوشکل میکنی خودتو نمیگی من میخورمت؟

صدای استخونامو میشنیدم..

بادرد گفتم: آوش تورو خدا..

لهم کردی..

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

سرشو بلند کردو پیشونیم رو بوسید

وگفت:دست خودم نبود.

خانوم کوچولوم زیادی خوشکل

شده..به این تنبیه لازم داره..

لب ورچیدم:من کوچولونیستم..

آوش از حالتم خندیدو جلوی موهام

روبهام ریخت..

جیغ زدم:آوش خرابش کردیییی.

وپامو کف ماشین کوبیدم..

آوش:میخواستی انقدر خشکل نکنی

وراه افتاد...

#peransedaryeatashi n#

#پارت ۵۰

لپم رو کشید وگفت: خب خانوم خشکله..شام تو چه سبکی میل

میکنن؟

دستم رو زیر چونم بردم و

چشمامو توی کاسه چرخوندم: اومممم.. من هوس..

لازانیاکردم...

خندید و گفت: پس پیش به سوی

رستوران مدیترانه ای...

جلوی یه رستوران خیلی شیک و

دنچ ایستاد...

مهربون نگاهم کرد: عزیزم برو جلوی

رستوران بایست...من ماشین و

پارک کنم اومدم..

لبخندی زدم در ماشین روباز کردم:باشه.

وپایین رفتم..

جلوی در رستوران منتظرش ایستادم..

تایباد.....

چیزی طول نکشید که اومدم..

نتونسته بودم تپیش رو خوب برانداز کنم..

الان که داشت از دور بااون

تیپ نفس گیرش...

غرور مختص خودش سمتم میومد...منم احساس غرور کردم..

پیراهن سفید..کت کرم..شلوار کرم..

که کیپ تنش بود..

وکفش کاراملی..چرمی...

موهاشو هم که از دور سر

کوتاه واز وسط بلند بود رو تیکه بلندارو یه طرفش ریخته بود...چقدر جذاب ترش میکرد...

دستمو گرفت گفت:بریم داخل...

وباخم پشت سرش نگاه کرد...

رد نگاهش رو دنبال کردم..

چشمم خورد به پسری که..

بانیش باز داره نگاهم میکنه..!

دستم که توی دستش بود رو فشار

آرومی بهش وارد کرد: به چی نگاه میکنی؟

خوشت میاد نگاهت کنن؟؟...

باتعجب نگاهش کردم...

ودستمو ناخودآگاه از دستش بیرون کشیدم..

وکناررفتم..

که دستم رو کشید سمت خودش..

وتیز نگاهم کرد وگفت: آلاکاری نکن

همینجا هم تورو هم اون پسره و خودمو بکشم..

وهمون موقعه در باز شد و وارد رستوران شدیم...

از تمیزی برق میزد..

همه سقف رو با چراغای رنگارنگ پوشونده بودن...

روی دیوار رو هم پوستر کاملاً روش

رو پوشونده بود...

ومیز صندلی های مشکی چرم...

وزیباییشو تکمیل کرد..

گوشته ترین..

نقطه ش رفتیم وروبروی هم

نشستیم...هنوز ازش دلگیر بودم..

سرم رو سمت مخالف چرخوندم..

باخم به اطرافم خیره شدم....

گارسون اومدو سفارشارو که

شامل لازنیابود روگرفت ورفت..

سالاد کاهو که به عنوان دسر بود

رو جلومون گذاشت...

وبعداز تعظیم کوچیکی رفت..

آوش دستم رو توی دستش گرفت..

ونگاهم کرد:خانوم خشگله مثلاقهری الان؟

خواستم دستم بیرون بکشم که

محکمت‌ر گرفتش...

آوش: چرا درکم نمیکنی آلا؟

نمیتونم نگاه کثیف یکی دیگرو روت تحمل کنم..

یکم بفهم منو.....

خیره به چشماش گفتم: آوش تو

جوری رفتار کردی که من به خودم

شک کردم؛ که نکنه من به اون پسره

نخ دادم...

نگاهم کرد: مطمئن باش اگر من

شک می‌کردم مشکل از تو بوده.

الان توی این وضعیت نبودیم..

چشمام وریز کردم:میشه بگی

توی چه وضعیتی بودیم؟

سرشو جلو آورد:اینو همون موقعه نشونت میدادم...

وسرشو عقب کشید...

خیره فقط نگاهش میکردم..

که لبخندی زد...

وعمیق گفت:خانومم؟

قلبم لرزید تا به حال اینطوری خطابم نکرده بود..

آوش: بخشیدی منو؟

آلا: کاری نکردی ببخشمت..

آوش: پس ناراحتیت رو کنار بذار..

و این رفتارمو نذار پای بی اعتمادیم... بذار پای حساسیتم روی دختر مورد علاقه م خب؟

چقد شیرین بود حرفاش..

آوش: حرفم جوابی نداشت..؟

حواسم یه لحظه رفت سمت دیگه..

آلا:چ..چرا..

همون لحظه دو تاگارسون اومد..

یکی ظرف سالادارو برد اون یکی هم.

لازانییاومخلفاتش رو روی میز چید..

peransesdar yeat ashi n#

#پارت ۵۱

لازانیارو که روی میز گذاشت

شروع کرد به چشمک زدن به من.

اومممم...

آب از لب ولوچم آویزون شد..

سریع نگاه کردم به آوش..

که داشت میخندید..

آلا: به چی میخندی؟

آوش: هیچی عزیزم، بخور..

شونه ای بالانداختم..

چاقو و چنگال رو برداشتم و

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

برشی شو توی دهنم گذاشتم..

اوممم مثل ظاهرش خوشمزس..

آوش هم شروع کرد به خوردن...

یه نفس همه ش رو تا برش آخر خوردم...

لیوان نوشابه رو برداشتم و

بانی کمی شو خوردم...

بادستمال دور دهنم رو پاک کردم..

وبه آوش نگاه کردم....

باتعجب نگاهم میکرد...

آلا: چیه؟

آوش: خوردی همشو؟

آلا: خب آوردن که بخورم دیگه...

آوش: به این سرعت؟

آلا: آه آوش چقد سوال میکنی..

خب خوردمش، چون علاوه بر خشکلیش.. خوشمزه هم بود..

آوش زد زیر خنده...

آوش: من خانوم چاقالو نمیخواما؟

اخمی کردم و حرصی گفتم: من چاقم؟

آوش: نه.. ولی با این حساب بخوای پیش بری چاق میشی...

آلا: من هیچوقت انقدر غذا نمیخورم..

اونم شام.. الان چون خوشمزه بود خوردم...

الانم پاشو منو بگردون تا حضمش کنم..

سری تکون داد و خندید: کم میارم

جلوی اون زبونت...

آلا: بایدم همینطور باشه... بابت شام هم ممنون.. خیلی خوشمزه بود..

آوش: نوشجونت عزیزم، بله کاملاً مشخص بود چقدر خوشمزس..

حرصی گفتم: آوش..

آوش خندشو قورت داد: باشه باشه..

بعداز حساب کردن بیرون رفتیم...

وسوار ماشین شدیم...

کمی رفت یه گوشه پارک کرد..

سمتش چرخیدم: چرا ایستادی؟

لبخندی مهمونم کرد: اینجا پیاده روئه

مگه نمیخواستی غذات حضم بشه؟

پس پیاده شو این راهو مستقیم

بریم و برگردیم...

دستامو بهم کوبیدم: آخ جووون..

لپمو کشید: شیطون بپر پایین..

پایین رفتم..

قفل مرکزی ماشین رو زدو

اومد کنارم دستمو توی دستای

بزرگ ومردونش گرفت..

وشونه به شونه هم راه رفتیم..

آوش زمزمه وار: آلا؟

ناخوادگاه: جونم؟

آوش: بعضی وقتاکم میارم جلوت..

باشیطنت گفتم: ومنم راضی..

خندیدو آروم پیشونیش رو

به پیشونیم زد..

آوش پراز حس صدام زد: آلا؟

آلا: جونم؟

آوش: دوسم داری یا عاشقمی؟

باتر دیدنگاهش کردم..

چه سوالی بود؟

آلا: چی میگی آوش؟

آوش: جو بمو بده...

آلا: آوش من انقدر دوست دارم..

که گاهی خودمم از شدتش به وحشت میوفتم...

آوش: درست همون حصی که من دارم..

و پیشونیم رو عمیق بوسید..

آلا: آوش حواست هست کجاییم؟

آوش بابی قیدی شونه بالا انداخت..

نگاهم کرد: خب که چی؟ مال خودمی

دوستدارم هر وقتی هر جایی بوست کنم؟ کی رو باید ببینم؟؟

باقیض رومو برگردوندم..

آوش هم از این کارم به خنده افتاد

که حرصم بیشتر گرفت..

peransedar yeatashi n#

#پارت ۵۲

جلوی درخونه زد رو ترمز...

ستمش چرخیدم.

وبالبخند گفتم: نمیای داخل؟

متقابلا جواب داد: نه عزیزم، امروز

کارای شرکت زیاد بود..خسته شدم

میرم خونه استراحت کنم...

وسمتم اومد وبایه نفس عمیق

پیشونیم رو بوسید...

وگفت:بروعزیزم..

دریه حرکت ناگهانی خم شدمو

گونش رو بوسیدم ازماشین پیاده

شدم...

وبدون اینکه پشت سرم نگاه کنم

پاتندکردم و وارد عمارت شدم...

مثل همیشه سوت و کور...

وارد خونه شدم...

رفتم توی سالن که باباجلوی تی وی

نشسته بود...

بامهری که این روزا زیاد نصیبم

میشد براندازم کرد....

قبل از رفتنم بهش گفتم باکی

کجامیخوام برم..

بهش رسیدم:سلام بابا

گونش رو بوسیدم...

نشستم...

دستشو دورم حلقه کرد... پوشنیم روبوسید...

وبالبخندگفت: سلام دختر بابا.. خوش گذشت؟

کمی خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم... در این موارد اصلا با

بابا راحت نبودم!

وگفتم: بله.. خوب بود...

بابا خندید: چرا سر تو پایین انداختی

دخترم؟

وبعد نفس عمیقی سرداد: آلا دخترم.. تو این چند وقت، وقت نشد

بپرسم ازت، دوسش داری بابا؟؟

با انگشتای دستمو که باهاشون بازی

می کردم و ول کردم..

نگاهش کردم پدر مهربون این

روزام رو...

و جواب دادم: فکر کنم از دوست داشتن هم گذشته...

دوباره نگاهم کرد... چه مهربون.؟

و جواب داد: خوشحالم به این حس رسیدی.. بدون هرچیز شدم.

من پشتتم یکی یکدونم...

فقط اینو بدون دراصل

زندگیه تو از اینجاده شروع میشه..

تو زندگی برای هرچیزی که دوستداری

باید..

بجنگی، همه ی تلاشتو کنی تا به اون چیزی که میخوای برسی..

نباید به کسی متکی باشی..

سعی کن خودت زندگی خودت

رو بسازی...

منم تا وقتی که زنده م کمکت میکنم..

ولی اینو بدون فقط تویی که زندگیتومیسازی...

ومن چقدر پشتم گرم شد از این

حمایت های پدارنش...

جوابی نداشتم بدم...

خودمو توی آغوشش کشیدم...

وباتمام وجود بوی عطر پدر این روزام

رو به ریه هام فرستادم...

چقدر خوبه...داشتن یه پدر!

peransedaryeatashi n#

#پارت ۵۳

باصدای زنگ گوشیم

چشمام رو باز کردم...

باچشم بسته دستمو روی تخت

کشیدم که پیداش کردم...

ازلای چشم به شماره نگاه کردم..

ملودی!

ساعت ۹ صبح چیکارداره بامن؟

تماس رو برقرار کردم

که صدای نکرش پیچیدتوی گوشم

شروع کرد به گفتن: دختره ی عوضی

بخدا باید پیام یکی یکی موهات وازسرت جداکنم..

خدا خفت کنه..

چرامعدله تو باید ۷۵/۱۹ بشه من

۱۸هان؟؟

برای جلوگیری از سالم موندن

گوشم گوشیه دورنگه داشتم..

تقریباً دادم: خفه شدی دختر

یکم نفس بکش...

بعدم تو باید بری خدارو شکر کنی

۱۸ شدی...

هرچند حقت نبود..

دوباره جیغ کشید

وگفت: صبر کن دارم میام..

یکم نرمش کن تا پیام حسابی

به خدمتت برسم...

حقم نبودهها؟

وقطع کرد...

دختره ی دیوونه...

هنوز خوابم میومد..

توی تخت گرم و نرمم خزیدم..

وسعی کردم بخوابم..

وایی خدا این صدای چیه؟

سرم رو از زیر پتو بیرون کشیدم..

به سمت صدانگاه کردم...

ملودی دیوونه!

بادست روی میز آرایشیم ضرب

گرفته بود هی میزدو میخوند...

میدونستم کارش از لجه ومیخواه

حرصم رو دریاره..

ولی چون خواستم اون لجش در بیاد

دوباره خوابیدم

که صدای ضربه هاش بیشتر به

گوش رسید..

بالش رو برداشتم و روی گوشم گذاشتم...

که دیدم با پتو هردو پرت شدن...

ملودی سمتم خیز برداشت...

وبه حالت بامزه ای ایستاد

وگفت: خب منتظر توضیح ام..

گیج نگاهش کردم: چه توضیحی ای؟

چشماشو درشت کرد: اینکه چرا

معدل تو از من بیشتر شده؟

میدونستم ملودی خودش دلیلش

رو میدونی واین حرفایه شوخی بیش

نیست...

پس خواستم تا آخر لجبازی رو برم..

چشمام رو توی کاسه چرخوندم:

چون من درسم بهتر از توعه..

تازه با صدقه سری من به اینجارسیدیا؟ یادت رفته

همه ی دستامو کردم قلبی

واسه تو ویکتا؟

سمتم یورش آورد

که از تخت پایین اومدم..

وسمت در رفتم..

بازش کردم...واز نرده پله ها

آویزون شدم وسقوط آزاد...

وملودی هم همش دنبالم میومدوتهدیدم میکرد...

الان به اکرم خانوم احتیاج داشتم..

صداش زدم:اکرم خانوم؟

از توی آشپزخونه:جونم؟

رفتم و پشتش سنگر گرفتم..

ملودی هم اومد و مقابل اکرم

خانوم ایستاد..

اکرم خانومو از پشت چسبیدم..

باترسی چاشنی قیافه شیطونم کردم:اکرم خانوم،ملودی ها پوشده

میخواد بخورتم..یه چیزی بهش بگو

هردوبالین حرفم خندشون گرفت..

ولی ملودی جلوی خودشو گرفت

وسمتم یورش آورد: من ها پوشدم؟ ها؟

اکرم خانوم جلوشو گرفت: ملودی جان

این دفعه به من بخشش دخترم..

از اون پشت براش زبون دراوردم

که ایندفعه بیشتر آتیشی شد..

پاشو زمین کوبید: ببین اکرم خانوم

شماداری به من میگی ببخشمش

ولی اون از اونجا داره مسخرم میکنه...

اکرم خانوم نگاهم کرد که سریع

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

زبونم رو داخل فرستادم..

ایندفعه هر سه تایی بلندبلند

شروع کردیم به خندیدن...

واین خنده شد اتمام بحث منو ملودی!

هرچنداز روی شوخی....

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۵۴

داستان از زبون نامادریه آلا(لیلا)

با تمام قدرتم دستمو روی

صورت برادر بی عرضم فرود

آوردم..

وغریدم: بی عرضه نتونستی

از پس یه دختره بچه بریای، باید

سرتو زمین بذاریوبمیری..!

الان من چیکارکنم هان؟

دیگه چی توی دستم دارم

که از محسن باج بگیرم؟

پلیسام دربه در دنبالمونن.

گیرمون بیارم به جرم آدم ربایی

کمه کم یک سال زندانی داره..

کرم سمتم اومد ودستشو جلو آورد

وگفت: آروم باش!

خودم خرابش کردم خودمم درسش

میکنم.

تو چرا حرص میخوری؟

فریاد زدم: چی چیو درست میکنی؟

هااان؟

کافیه پامونو از این خراب شده

بیرون بذاریم.. گرفتنمون.

خواست چیزی بگه که

انگار پشیمون شد...

گوشه ای رفتمو نشستم..

چیکار کنم؟

اون دختره ابلیس هم

از دستم بیرون رفت؟

دستمو روی صورتم کشیدم..

باید فکری میکردم اینطوری نمیشه.

باید کاری از پیش میبردم

باید خانواده ی امیریانو به خاک

سیاه بشونم..

بایدا!

اونم که رفت ونمیبینم کاری

ازپیش بیره..

ازاین همه فکر داشتم دیوونه میشدم.

سرمو کوبیدم به دیوار پشت سرم

کلافه شده بودم...

میله ای که توی اون خراب شده بود روبرداشتتم..

وباتمام قدرتم میکوبیدمش این طرف اون طرف..

مدام دادمیزدم:خدالعنتت کنه

کرم.

خدا بکشتت که نمیتونی یه کاریو

خوب انجام بدی..

مثلاتوهم مردی؟

توهم عرضه داری؟؟

تقصیر خودمنه که اون دختره رو

به توسیوردم.

اخه من که قبلا دیدم چه دسته گلایی

به سرم زدی چرا باز بهت اعتماد کردم؟

نفس کم اوردم ونشستم..

وزمزه کردم: خدالعنتت کنه، خداهمتونولعنت کنه هم توهم اون هم خانواده امیریان..

همتون برین به درک..

ایندفعه داد زدم : برین به درک..

وتمام این مدت کرم درمقابل فریادمن سکوت کرده بود..

میدونست اگر حرف بزنه

ممکنه جای دیوار میله روتوی سراون کوبونده میشد..

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۵۵

دور میز که شامل..

بابا..خاله..عمو و ملودی نشسته بودیم وهرکس

مشغول شام خوردن بود..

امشب هوس کردم دورهم

شام رو بخوریم..

این شد که زنگ زدم

از عمو وخاله خواهش کردم

شام رو بیان اینجا.

اونا هم رومو زمین ننداختن اومد..

لیوان آب رو برداشتم..

و کمی خوردم..

وتوی جام صاف نشستم

وروبه عمو گفتم: عمو خبر دارین

امروز دخترتون نزدیک بود من رو بکشه؟

عمو بادستمال رو دور دهنش کشید..

وباخنده گفت: چطور؟

ملودی جای من جواب داد: خب بابا

تقصیر اون بود.. معدلش شد ۷۵/۱۹ ولی من شد ۱۸.

عمودوباره خندید: خب دخترای گلم.

این نشونه تلاشتونه..

ملودی شماهم حتما

تلاشت در حد آلاجان نبوده که کمتر

از اون شدی؟

درسته بابا؟

ایندفعه خاله جواب داد: بله

هرکس به اندازه تلاشش بهامیگیره..

ملودی اخم کرد: خب حالابیا این

بزنین منو؟

جواب دادم: لازم شد.

من زحمتشو به دوش میکشم..

ملودی دندوناش رو روی هم سایید

وباچشم برام خطو نشون میکشید..

که همه دیدن و زدن زیر خنده..

بابارو به ملودی باحالت بامزه ای گفت:ملودی جان

به دختم رحم کن...بخاطر من گلم؟

ملودی:چقدر جان نثار داره نمیدونستم..چشم عموجون بخاطر

شمامیبخشمش...!

^^^

بابانگاهش کرد:ممنونم دخترم..!

بعداز صرف شام توی سالن رفتیم

واکرم خانوم برای همه قهوه آورد..

حوصله م از حرفای بزرگتارو که

درمورد شرکت بود..

روبه جمع گفتم:میشه منو ملودی

بریم حیاط؟

خاله سریع جواب داد:برید عزیزم.

دست ملودی رو گرفتم وتوی حیاط رفتیم...

کمی قدم زدیم

تاوسط باغ رسیدم روی

تاب نشستیم

سرمو روی شونه ملودی گذاشتم..

ملودی بانفس عمیقی گفت:آلا؟

چشمام وبستم:جانم؟

ملودی:چیزی شده؟

غم توی چشما ت داره بی داد میکنه.

پس شیره نمال سرمو..

نگاه کردم به صورت کسی

که به موقع شیطون به موقع مرجع تقلید من میشد:نمیدونم ملودی.

یه چیزیم هست درسته..

ولی خودمم نمیدونم چیه؟

حس خوبی به آیندم ندارم

یه طرف آوش یه طرف لیلا

همش منتظرم لیلاکاری کنه...میتروسم

بلایی سرکسی بیاره خودم هیچ، ولی بابام..اون تنهاعضوی از خانوادمه..

کی رو دارم جز اون؟

من که میدونم این پایان انتقام لیلا نیست..

و اینم میدونم لیلا پشتش به یکی

گرمه..!

چقدر حرف زدم حس کردم

خالی شدم..

ملودی دستشو نوازشگونه

توی موهام به حرکت دراورد.

وگفت: خالی شدی؟

عاجزانه جواب دادم: آره..

ملودی سرشوعقب فرستاد: همه ی اینایی رو که گفتم من میدونم..

ولی آلا خودتی که آیندتومیسازی.

خودت باید بخوای...

حرفش قطع کردم: ملودی من

وقتی امنیت جانی ندارم..

زمان حالمو ول کنم وبه آینده فکر کنم..؟

ملودی: درسته عزیزم، ولی همه چی

اینجوری نمی‌مونه... منم کنارتم.

بابات.. مامان من وبابام

همه پشتتیم..

سرموبلند کردم وگوش وبوسیدم.

مهرقادی صدام کردم: مرسی که هستی..

ملودی خواهرانه نگاه و حرفمو تکرار کرد: مرسی که هستی..

همون موقعه صدای خاله ومامان این روزام اومد..

وقتی دیدمون اومدوبین منو ملودی

نشست:چی میگین شماخواهرا؟

از مامانتون چراپنهون میکنی غمتونو؟

ولی باید بگم که نتوستیدپنهون کنید..

چون چیزی از دیده ی مادر پنهان نمیمنه..

از ته دلم از این مهربونی بی منتوخندیدمو سرم وروی شونه ش

گذاشتم ودستمو حلقه ی کمرش کردم:بوی مامانمو میدین..

خاله سرمو بوسید:منم میخوام همینطورباشه دخترقشنگم..بخدا

اندازه سر سوزن باملودی فرق نمیکنی.

دلم قرص شد.

ملودی هم سرشو روی شونه خاله و

دستشو دور هر دو مو حلقه کرد: دوستتون دارم مامان و آبجیم..

منو خاله هم زما: منم دوستون دارم..

خاله و.. خواهرم..

چقدر وجودش تسلی بخش بود..

خدا جای مامانمو کمی پر کرد...!

ولی نه؛ هیچ چیز جز خودش

نمیتونه جاشو پر کنه!

#پارت ۵۶

حوله رو از موهام جدا کردم...

وبه صفحه ی گوشیم نگاه کردم

آوش.

تماس و برقرار کردم:جانم؟

صدای گرمش توی فضا پیچید:جانت سلامت عزیزم، خوبی؟؟

نفس عمیقی کشیدم:به خوبی آقامون..تو خوبی؟

خندید و صداش خسته بود:الان که صدای خانوممو شنیدم خوب شدم..

پرسیدم:آوش، انگار خسته ای؟

انگار گرفت حرفمو:از کجافهمیدی؟

کمی ناز قاطی صدام کردم: اوومم.

خب از صدات پیداست..

خندیدمردونه ومحکم:اره عزیزم

کارای شرکت ریختن روی سرم.

از بس زیاده نمیدونم از کجا شروع کنم..؟

الانم زنگ زدم به خانومم تا بهم انرژی بده وبرگردم کارام رو انجام بدم.

حسی خوبی بهم دست داد:خب آقامون انرژی گرفتن الان؟؟

دوباره خندید:مگه میشه صدای

خانوممو بشونمو خستگیم درنره وانرژی نگیرم آخه؟؟

باتسخی جواب دادم:بله که نمیشه..

نبایدم بشه.

قهقهش توی گوشم پیچید: فدای خانومم، خب گلم کاری بامن نداری؟

صدای خستش خستم کرد: نه عزیزم برو به سلامت؛ موفق باشی..!

در جواب گفتم: ممنونم خانومم راستی شب میام کارت دارم. مواظب خودت باش، فعلا...

چه کاری میتونست داشته باشه؟

گوشیو پرت کردم روی تخت.

از صداش پیدا بود که خستگیش

فقط خستگیه کار نیست...!

وازیه چیز دیگه خسته ست

ولی نمیدونم..

نپرسیدم چون اگر خودش لازم میدونست میگفت...

ولی کاش میگفت، کاش!

اینجوری یکم احساس سبکی میکرد..

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۵۷

اصلاحال وحوصله ی لباس عوض

کردن نداشتم..

باهمون حوله تنم روی تخت نشستم وزانوهام رو بغل کردم...

چندروزه همه چی بهم ریخته..

وبابا صبح میره شب میاد

وقتیم میاد انقدر خستست

سریع میره اتاقش ومیخوابه..

هرچی هم ازش میپرسم میگه..

خستگیه کاره..ولی من میدونم همه ی این برو وبیایه بابا از لیلانشت میگیره...!

نمیدونم چرا ولی یه دلشوره ی

عجیبی چندروزه توی دلمه..

ولی هر دفعه میگم هیچی نیست و

هنوز ترس لیلا توی دلمه...

قاب عکس آروم جونمو برداشتم.

وبوش کشیدم...

کاش بودی مامان... کاش

دستم روی تک تک اجزای صورتش

میچرخوندم روی چشمای درشت و

به رنگ دریا خیره شدم... چقدر چشماش آرامش داشت... همه ی چهرش مثل من

بود... چشماش، لباس، بینیش...

قطرهای اشکم چکید...

باید خودم رو خالی میکردم..

چقدر سخته بی مادری؛ اونم برای یه دختر...

چرا الکی میگن دخترا بابابین

درسته ولی دخترا به آغوش مادر نیاز دارن... همه چی رو نمیشه به باباهاگفت...

گاهی سخت محتاج آغوش مادرت میشی ولی نداری...

هیچ چیز بدتر از این نیست که بی مادر باشی..!

تقه ای به در خورد...

چرا اتاقم تاریک بود...؟

به ساعت نگاه کردم.

خدای من ساعت ۹ بود...

یعنی من دو ساعت گریه می کردم..

چقدر سبک شده بودم..

حدس زدم اکرم خانوم باشه.

صورت غرق از اشکم رو پاک کردم...

وصاف توی جام نشستم!

نفس عمیقی کشیدم: بفرمایید.

از تعجب دهنم باز شوند...

آوش؟

میدونستم توی تاریکی برق اشکام توی چشمم مشخص بود...

طرفم اومد: آلا؟ گریه میکردی؟

چرا لامپ اتاقت خاموشه؟؟

اومد کنارم نشست.. سرمو توی بغل گرفت: چیشده؟ چرا داری گریه میکنی؟ هان؟

باداد آخرش به خودم اومدم و سرمو توی سینش فشردمو پیرهنش رو چنگ انداختم...

چقدر وحشت داشتم از زور بازو و صدای مردونه.. وضعف و ناتوانیه خودم...

آوش که انگار متوجه ترسم شده بودروی موهام رو بوسید:بخشیدعزیزم.

کشتی منو میگی چراگریه کردی یانه؟

قاب عکس مامانم رو کنارم برداشته ونشونش دادم:دلیم برای مامانم تنگ شده.

دوباره بغضم خواست سربازکنه

ولی جلوش وگرفتم...!

آوش به تخت تکیه داد:درکت میکنم عزیزم،مادر تنهاچیزمهم زندگییه..اونم واسه یه دختر..

دستمو دورش حلقه کردم چقدر خوبه که درکم میکنه..

ناخواستہ لب زدم: آوش میدونی

من از همون موقعه که مامانم رو از دست دادم.. یه روز خوش ندیدم..

بعداز مرگ مادرم بابام به کل عوض شد..

اصلا نگار اون بابایی که قبل از فوت مامانم جونش رو فدام میکرد نبود..!

اصلا دیگه بهم اهمیت نمیداد.

نمیداشت تو خونه بچرخم...

تا چندماه اول همش توی اتاقم زندانیم کرد وگفت نمیخواه چشمش به من بیوفته...

بازم گذشت یکسالی از فوت مامانم گذشت

و تقریباً من آزاد شدم..

ولی بابا اصلاً بهم اهمیت نمیداد

peransedaryeatashi n#

#پارت ۵۸

ولی یه شب که باباخونه اومد..

یه زن همراهش بود...

یه زن که خیلی اوضاع مناسبی نداشت...

سرتا کثیف وبوی لجن میداد..

احساس کردم بدن آوش لرزش خفیفی خورد...

حتمامن اشتباه کردم..

اوردش اینجا به اکرم خانوم گفت لباس مناسب بهش بده و حمامش کنه

وقتی حمامش کرد...زن تازه رنگ و رو گرفت..

اون موقعه برق چشمای بابارو دیدم..

بابا دکتر آورد خونه و ترکش داد..

همه ی اینادر عرض سه ماه انجام شد.

بعداز اینکه لیلا کاملاً خوب شد...

داشتم از پله های پایین میومدم

که لیلا و بابارو دیدم که دستش روی شونه لیلا بود.. و باخنده میومدن..

باشتم اومدو دفتری نشونم داد: این مال منه منو لیلا..

ما باهم عقد کردیم...

لیلا همون موقعه نگاه شیطاناش رو

روی من گذاشت...

نمیتونستم تحمل کنم...

بازانو زمین نشستم بابام بدون اینکه

محل بده به من رفت لیلا سمتم اومدو

کنارم نشست...

چونه م رو توی دستش گرفت و

گفت:از به بعد زندگی ای برات میسازم که آرزوی مردن کنی..

وهمینطور هم شد...

لیلا منو نابود کرد.همه چیمو با اومدن اون توی زندگییم از دست دادم...

گُلوم خشک شده بود...

چقدر حرف..زدم

آوش مهربون نگاهم کرد:خالی شدی؟

بابغض نگاش کردم: ببخشید دست خودم نبود.. یه دفعه نمیدونم چی شد.. سر تو رو هم درد آوردم..

پیشونیم رو بوسید: نه خانومم خوب شدگفتی غمه دلتو..

لبخند زدم که روی لبم خشکید...

وای من بایه حوله جلوی آوشم..

ازش فاصله گرفتم جیغ زم: آوش

چرا اومدی توی اتاق من اصلا چرا

منو بغل کردی؟ مگه نمیبینی حوله تنمه؟

آوش بادست زد روی پاشوگفت: ببخشیدا ولی ایناهمش با

اجازه تو صورت گرفت...

اخمی کردم: برو بیرون تا من لباس بپوشم...

آوش شیطان شد: نمیرم..

مظلوم نگاش کردم: لطفا..

زود خام شد و گفت: خيله خب من خر شدم... زود بيا منتظر تم...

از حرفش زدم زیر خنده

اونم خندید و بیرون رفت

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۵۹

سریع از تخت پایین پریدم ورفتم

سمت لباسام...

یه پیرهن سفید آستین کوتاه

بایه شلوار لی یخی برداشتم وتن کردم...

موهام روبرس کشیدم سریع کمی

کریستال زدم بالای سرم

بستمشون وبه کش سرسفید گذاشتم وآزاد رهاشون کردم...

یه برق لب زدم باکمی عطر

صندلای مدل هندی آبیمو پازدم و

رفتم پایین...

باهم اومده بود...

کمی خجالت کشیدم

از بابا، بابا با اومدن آوش به اینجامشکلی نداشت و گفته قبلا باهاش اتمام حجت کردم...

از این بابت خیالم راحت بود..

سمت بابا رفتم و گوش و بوسیدم: خسته نباشی باباجون.

پیشونیم رو بوسید: الان خسته نیستم

دیگه دختر بابا.

و کنارش نشستم.

دستمو توی دستش گرفت و روبه

آوش گفت: خب آوش جان

دخترما اذیتت نمیکنه؟

بااعتراض: عه بابا؟

آوش آهی کشید: چی بگم والا.

میسوزمو میسازم..

باخم قلیضی به آوش نگاه کردم: نساز خب.

وخواستم از جام بلندشم که بابا

دستم رو فشرده و مجبور به نشستن کرد..

خندید: بشین عزیزم شوخی میکنیم..

تو چرا زود جوش میاری؟؟

همون لحظه اکرم خانوم باسینی قهوه وارد شد...

به همه تعارف کردوبه من رسید

که خواستم برش دارم:اکرم خانوم اینکه نسکافه ست؟

اکرم خانوم نگاه مصلحت آمیزی بهم انداخت:تو همینجور شبا دیر خوابت میبره حالاقهوه هم بخوری که دیگه اصلا خواب نداری...!

نگاهی مظلوم بهش انداختم که گفت:بخورو اعتراض نکن.

چاره ای نداشتم جز خوردنش

برشداشتم و کمی ازش خوردم و

گاهی بین حرفایه بابا و آوش شرکت میکردم....

تلفن بابازنگ خورد و بلند شد بیرون رفت...

آوش به کنارش اشاره کردم رفتم نشستم..

آوش کمی این دست و اون دست کرد انگاری خواست چیزی بگه

کمی نگام کرد: آلا

من چندروزی باید برم خارج از کشور..

مات نگاهش کردم یعنی چی؟

لب زدم: چ..چی؟

بلندش دو کلافه دستی بین موهایش کشید: نشد.. هرکاری کردم خواستم نرم نشد.. فقط خودم باید

برم

اگر میشد یکی دیگه رو جای خودم میفرستادم...

بغضی بدی به گلوم هجوم آورد...

مانع حرف زدنم میشد.

آوش دستشو زیر چونه م گذاشت..

نگام کرد: لطفاً گریه نکن...

بادلی پر درد: کی میخوای بری؟

دستی به صورتش کشید: فردا صبح.

ابروم بالا پرید: الان باید میگفتی؟

خیرم گفت: الان بهت گفتم اینجوری بغض کردی از چند روز پیش میگفتم که دق میکردی؟

راست میگفت

بالبختند: پاشو ببینم اینجوری میخوای بدرقه م کنی؟

ودستمو کشید توی بغلش افتادم

دستمو دورش حلقه کردم...

چونش وروی موهام بوسید..

پیشونیم و تکیه دادم به سینش: چقدر میمونی؟

حلقه شو دورم تنگ تر کرد: خودمم نمیدونم... بستگی به کارم داره.

روی سینشو بوسیدم: چطور طاقت بیارم؟

گردنم و بویید: منو بگو؟

نفس عمیقی کشیدم: نرو.

آوش: اگر میشد نمیرفتم..

از دست خودم عصبی شدم

انگار بچه م..

سرمو بالاوردم وبهش نگاه کردم: زود برگرد..

خندید و گونم رو بوسید: چشم خانومم.

اشکم ریخت سریع بیرون اومدم از توی دستش و سمت بالارفتم..

وبه صدا کردنش توجه نکردم

..

peransesdar yeatashi n#

#پارت ۶۰

در اتاقم رو قفل کردم...

خودمو روی تخت انداختم سرمو

محکم فرو کردم توی بالش...

تاهق هقام خفه شه..

من چطور تحمل بیارم ندیدنشو؟

اصلا چرا باید بره؟

چرا؟؟؟؟

هدفم رو روی عسلی برداشتم و

آهنگی پلی کردم...

دقیقا حال من رو توصیف میکرد..

*دوستدارم نرو دوست دارم بفهمم...

دوستدارم بمون...من عاشق توام توهستیه منی به جون هر دومیون..

وقتی که باتوام وقتی که پیشمی...

کنترلیم از دستم خارج شدوبلندبلند

گریه میکردم...

اشکام به پهناي صورتم بودن...

*آروم زندگیم ماعاشق همیم...

این حس روشنو باید بهم بگیریم

دنیااگه نخواد حتی خدانخواد...

من عاشق توام از آسموعشق سنگم

اگه بیاد من عاشق توام...

*دنیااگه نخواد حتی خدانخواد...

من عاشق توام از آسموعشق سنگم

اگه بیاد من عاشق توام...

دستمو جلوی دهنم گرفتم تابیشتر از

این صدای گریه م رسوام نکرده...

*این زندگی اگه دور از تو بگذره

میوفته از چشمم دیونتم نرو تامن کنار تو دیوونه تر بشم دنیای من تویی باور کن عشق من

به جون هر دومیون من بی تومیشکنم

این حرف آخرو یادت نرو بمون...

دنیااگه نخواد حتی خدانخواست...

من عاشق توام از آسمون عشق سنگم

اگه بیاد من عاشق توام...

*

دوستدارم نرو دوست دارم بفهم...

دوستدارم بمون...من عاشق توام توهستیه منی به جون هر دومی!

(شهره_دوست دارم)

هدفنو برداشتم وسمت سرویس رفتم

آبی به صورتم زدم...

به خودم توی آینه نگاه میکردم

سفیدیه چشمام به سرخی میزد..

امروز بیشتر از ظرفیتم کشیدم.

باید کمی استراحت میکردم..

در اتاقم زده شد: کیه؟

صدای بابا اومد: آلا؟ دخترم نمیای شام؟

آلا: نه بابا جون.

سیرم...

بابا: باشه دخترم، راستی آوش..

نذاشتم ادامه بده: آره باباگفته

بابا: خيله خب دخترم شب بخير.

آلا: شب شمام بخير..

لباسام رو بایه لباس خواب قرمز عوض

کردم... فقط خواستم بخوابم.

گوشیم زنگ خورد ملودی.. بود

جواب دادم:جانم؟

ملودی صدای گرمش پیچیدتوی گوشم:سلام بربهترین خواهردنیا.

دلگرم گرم شد:سلام خواهریم، خوبی؟

ملودی:ممنون عزیزم، تو خوبی؟

چراصداات گرفته؟؟

آلا:خوبم فقط یکم سرم دردمیکنه.

ملودی:حتما برای اینه که آوش میخواد بره؟

آلا: آ.. آره.

خندید: آره دیگه آدم عاشق به تومیگن، بگذریم فردا بریم بگردیم؟

خریدم بریم؟

آلا: آره یکم از بی حوصلگی درمیانم.

ملودی: باشه عزیزم، فردا عصر جای همیشگی.

آلا: باشه عزیزم.

ملودی: خب کاری نداری؟

آلا: نه شب بخیر..

ملودی: شب بخیر عزیزم...

و تماس و قطع کرد....

یه دوست خوب نعمته که نصیب

کمتر کسی میشه...

خدایا شکرت...

توی تختم خزیدم و سعی کردم فقط

بخوابم.

peransedaryeatashi n#

#پارت ۶۱

با برخورد نور خورشید چشمام رو باز

کردم...

نمیدونم چرا ولی امروز یکم شاد بودم..

به ساعت نگاهی انداختم

یک ربع به (۹) بلند شدم...

رفتم سمت سرویس بعد از انجام

کارهای مربوطه.. بیرون اومدم.

هوس ورزش کردم...

یه شلوارک که قدش تابالای زانوم بود

رنگشم طوسی بود بایه نیم تنه ستش برداشته وتن کردم..

موهامو پایین بستمو بافتم..

وراهیه پایین شدم..

وارد آشپزخونه شدم:سلام،صبحت بخیر عشقم..

اکرم خانوم نگاهم کردو خندیداز حرفم:سلام عزیزدلم...صبح توهم بخیر...

همیشه به شادی مادر..

گونشو یه ماچ آبدار کردم:مرسی

قربونت برم،بابارفته؟

اکرم خانوم بالبخند مختص خودش:آره گلم رفته.

صبرکن الان صبحانتو حاضر میکنم..

بعد از چند دقیقه خامه. توت فرنگی مغز گردو. که همش توی کاسه گذاشته شده بود.. روجلوم گذاشت

نون توست ویه لیوان آب پرتقال هم کنارش قرار گرفت: دستت درد نکنه.

اکرم خانوم: نوشجونت عروسکم.

شروع کردم به خوردن...

بعد از اینکه نصف بیشتر صبحانم رو خوردم بلند شدم و گونه ی نرمو کمی چروکش وبوسیدم: ممنون خیلی چسبید..

اونم بوسیدم: نوشجونت عزیزم.

لبخندی زدم: من میرم توی سالن

کمی ورزش کنم..

اکرم خانوم: کار خوبی میکنی دخترم برو.

رفتم و هدفتم رو برداشتم و کمی توی حیاط بدو بدو کردم تا گرمم شه..

وبعد به سالن رفتم..

هدفن رو کناری گذاشتم و

ظبط رو روشن کردم و به آهنگی که

به هیجانم اضاف میکرد و پلی کردم...

روی تردمیل رفتم...

کم کم به سرعتش اضافه میکردم..

حدود بیست دقیقه ای که روی تردمیل بودم...

رفتم سراغ دستگاه دراز نشست..

تقریباً یک ساعتی میشد که با همه ی دستگاها ورزش کردم

خیس آب بودم و به خاطر گرمیه هوا
و ورجه و ورجه خودم به شدت گرم بود

سمت اتاقم رفتم و بعد از برداشتن

حوله م حمام رفتم و دوش سرد و باز

کردم...

کمی بدنم لرزید از سرماش ولی

کم کم عادت کرد و عادی شد...

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۶۲

گوشیم زنگ خورد طبق معمول ملودی بود:جانم؟

صداش شاد بود:سلام دخ خرم؟

حرصم گرفت:بیشعور میبینمت که.

خندید:رحم کن به من.

خندیدم: بنال؟

اون ایندفعه حرصش گرفت: کوووفت..

آماده شو یکساعت باید بریم بیرونا.

به کل یادم رفت: باشه فعلا ساعت ششه تاهفت میام..

ملودی: باشه فعلا...

یه مانتو لیمویی اسپرت ویه شلوار مشکی برداشته ونتم کردم..

سمت قفسه شالام رفتم که

چشمم خورد به شالی که

اونروز از دست کرم فرار کردم

ورفتم توش...

وای خدامن به ستایش قول دادم برم

ببینمش یادم رفت

روی پیشونیم زدم ولجم گرفت از این همه کم هوشیه خودم...

حتما الان میرم اونجا..

یه شال مشکی وگاهی لیمویی برداشتم و آماده شدم.



باملودی وارد فروشگاه شدیم

وهمون پسر ودختر اونروزی بودن...

توی راه همه چیزو به ملودی توضیح

دادم وگفتم اینا کمکم کردن فرار کنم وبعدهم ازم قول گرفتن دوباره پیام!

ستایش بادیدنم چشماش برقی زد

وازیشت میزش بلندشدو سمتون اومد...

وباخنده گفت: واییییی آلا تویی؟

درست گفتم آلا؟

لبخندی زدم: بله عزیزم..

دستشو باز کردو تو آغوشم کشید: خیلی خوشحالم میبینمت.

دستی پشت کمرش کشیدم: منم همینطور ببخشید.. انقدر درگیر بودم.

یادم رفت پیام بهت سربرنم...

ازم جداشد: این حرفا چیه؟

خواهش میکنم عزیزم..

انگار که تازه ملودی رو دیده: وای سلام ببخشید ندیدم شمارو.

ملودی خندید: بعله تا آلا هست

کسی مارو نمیبینه.

هرسه زدیم زیر خنده...

طرف پسره رفتیم و سرسنگین سلامی کردیم!

ونشستیم رو مبلایی که برای خریدارها میذاشتن...

ستایش: چی میخورین؟

آلا:هیچی نمیخوریم فقط اومدم ببینمتو

باخنده:تشکر کنم...

متعجب:تشکر؟

آلا:خب اره،شمابودین که از دست اون

دیو نجاتم دادینا..

خندیدوگفت:این چه حرفیه؟

وظیفه ی انسانیمونه...

اون روز انقدر هول شدیم یادمون رفت.

به پلیس بگیم..

بعداز رفتن فربد یادش اومد...

متعجب گفتم:فربد؟

به اونطرف اشاره کرد: آره دیگه داداشمه... این فروشگاه بابامونه..

تایه شغل مطابق بارشتمون پیداکنیم اینجامشغولیم..

نفس عمیقی کشیدم: اوومم خیلیم خوب.

کیارش ستایش وصدازد: ستایش؟

ستایش جواب داد: جانم داداش؟

کیارش: میای یه لحظه؟

ستایش بلندشدورفت...

بعد نمیدونم فریدچی به ستایش گفت که پاشو زمین زد.. وسمتون اومد...

همزمان باملودی گفتیم: چیشد؟

باخم گفت: میگه انقدر حرف نزنمو

پذیرایی کنم..

باملودی زدیم زیر خنده..

بعداینکه قهوه خوردیم...

رفتیم و کمی بین لباسا گشتیم

همه چیزاش خشکل بود.

واین انتخاب وسخت میکرد..

گوشیه ملودی زنگ خورد

رفت سمتی وجواب داد

توجهی نکردم وبه گشتن ادامه دادم

بعداز چنددقیقه ملودی رنگ پریده اومدسمتم...

ته دلم خالی شد:چی شده؟

ملودی بالکنت:آ..آلا..

مامانم بود...

باهزار بدبختی لب زدم:خ..خب؟

ملودی ترسیده تراز هروقتی:میگه بیاین بیمارستان...

به وضوح احساس کردم یه چیزی

درونم به صدا دراومد وخواست بزنه بیرون...

آلا: بیمارستان چ... چرا؟

ملودی اشکش ریخت: فقط بریم؟

ستایش که انگار جریان وبیشتر از من میدونه به فرید گفت برسونتمون

سوارماشین مدل بالا فرید شدیم سمت بیمارستان رفتیم...

تاماشین ایستاد مثل فشنگ

پایین پریدم...

ورفتم داخل از پرسنل فامیلی

خاله اینارو گفتم رفتم..

خاله وعمو هر دو اشکالود

نشسته بودن...

اوناسالمن؟

حتماحتما

ب...باباست..

سمتشون رفتم وسوالی نگاهشون

کردم نای حرف زدن نداشتم...

خاله اومدطرفم..

ایندفعه دهن باز کردم:چیشده؟

خاله به اتاق بغلی نگاهی کرد: ببین دخترم نیازی نیست بترسی...

بابات یه تصادف کوچیکی کرده

والان خوبه..

اشکام شروع کردن به ریختن: خاله

خوبه وتوی آی سی یوئه؟

باپای بی جون رفتم سمت اتاق..

وقتی بابارو بین یه عالمه سیم دیدم..

همه دیدم تارش دوراه نفسم بسته..

ودیگه هیچی جز جیغ خاله وملودی نشنیدم....

peransedar yeatashi n#

#پارت ۶۳

باسوزش عجیبی توی دستم چشمای

پراز دردم رو باز کردم...

همه جاسفیدو بود وبوی الکل میمومد...

کمی چشمام رو باز وبسته کردم

تاخوب ببینم...

اولین چیزی که دیدم خاله بود...

یه دفعه همه ی فکرای بد سمتم

هجوم آوردن....

بابام چیشده؟

گُلوم به شدت خشک شده بود

خواستم حرفی بزنم...

که نتونستم

خاله بلند شدو تخت وبالافرستاد

کمی آب ریخت

توی لیوان وسمتم گرفت...

آب که خوردم

انگار دوباره جون گرفتم!

اشکام چکید: چیشد خاله؟

بابام کجاست؟؟!

همزمان اشک خاله ریخت که

روش رو برگردوند..

تامن نبینم اشکشو...

بابام چیشده؟

نه همیشه مثل اینکه خودم باید

بفهمم چیشده....

سرم رو از دستم محکم کشیدم

که خون دستم پخش شد توی اتاق...

واز دردش صورتم جمع شد...

بلندشدم...

خاله بادو سمتم اومد: آلا دخترم بشین تورو خدا قربونت برم...

حالت خوب نیست ضعف داری

هنوز

دستم واز توی دستش بیرون کشیدم..

وباجیغ گفتم:ولم کنین بابام چیشده؟

چرا چیزی نمیگین بهم؟؟

وطرف در هجوم بردم...

عموسپهر ملودی واکرم خانوم با استرس

توی محوطه قدم میزدن..

قبل از اینکه متوجه م بشن

رفتم طرف اتاق بابا...

ولی هیچی جز سفیدیه یه پرده به

چشمم نیومد....

بابام چیشده؟

بابام...م..مر

نه نه چیزی نشده من میدونم که.

خواستم برم داخل که از پشت

کشیده شدم...

باز خاله بود...

جیغ زدم دستوپامیزدم تا از دستش

خودمو بیرون بکشم...

پاهامو زمین کوبیدم:خاله بابام چیشده؟

دوباره همه زدن زیرگریه...

یعنی چی این کارا...

دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده...

خاله دستش شل شد...

نمیتونستم وزنم رو روی پاهام تحمل کنم...

بازانو زمین افتادم...

راه نفسم داشت بسته میشد انگار..

واحساس کردم دارم خفه میشم...

دستمو سمت گلوم بردم و چنگی زدم بهش...

چشمام تا آخرین حد باز شده بودو

همش گلوم رو چنگ مینداختم..

تاراه نفسم باز شه ولی نمیشد..

ومن داشتم خفه میشدم...

باسیلی که عموسپهر توی صورتم

زد به خودم اومدم...

کاملا پخش زمین شدم.

ملودی طرفم اومدوسرمو روی پاهاش گذاشت...

قطرهای اشکش ریخت روی گونه م

و آخر سر توی بغل دوستی که کم از خواهربرام نداشت و پابه پام غصه

میخورد بیهوش شدم...

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۶۴

داستان از زبون لیلا...

کرم از حیاط خونه خونه که نه

مرغدونی داخل اومد...

قیافش از این خبر میداد که

کارشو خوب انجام داده...

سریع سمتش هجوم بردم..

وبادله‌ره گفتم: چی شد؟

انجامش دادی؟

خندید:اره انجامش دادم...

گفتم که بسپرش به من.

تومورچه رو به فیل تبدیل میکنی..!

باختم:خیله خب حالا وظیفه رو انجام

دادی...

نکنه ازم میخوای بهت بهابدم؟

کاری بود که خودت خرابش کردی

خودتم باید درستش میکردی.

در این صورت جوری که نباید، باهات رفتار میکردم...!

بادش خالی شد:نمک شناس!

خندیدم و گفتم: نمک شناس؟

کی به کی میگه؟

بدبخت اگر من توی این چندسال

بهت نمیرسیدم.. الان کرم خورده بودی؟

الان از چی میگی واسه من؟

چه کاری کردی که بگم حق

برادريتو ادا کردی؟

یکم به خودت نگاه کن!..

بعد حرف بزن..

وسمت داخل خرابه رفتم و شماره ش رو گرفتم...

جواب داد: چیشد؟

نفس عمیقی کشیدم: آره الانم توی

بیمارستانه وضعیتشم خیلی خوب نیست!

بدون خدافظی قطع کرد...!

کرم داخل اومد...

روبهش گفتم: برو غذا بگیر

از دیشب هیچی نخوردم...

باخم گفتم: گرفتم..

پوز خندی زدم: هه چه عجب یه بار

بدون گفتن کار مفید انجام دادی...؟

قو طی جلوی پاش

رو بالگد پرت کرد توی دیوار

که از صداش به خودم لرزیدم...

وبادادگفت: لیلاکافیه دیگه..

باس بخاطر اون یه قرون دوهزار

دقم بدی؟

منت چیو سرمن میذاری؟

بیابکش منو ولی اینجور زخم زبون

نزن لامروت...

ویرون رفت...

دیوانه...

اگر من توی این چندسال به مواد و

خوردوخوراکش نمیرسیدم باید جسدش رو گوشه کنار خیابون جمع میکردم...!

حالا واسه من آدم شده..!

پووووففف..

دستی به صورت تم کشیدم...

بالاخره نابودت کردم آقای امیریان...

بالاخره داری به مرگ نزدیکتر میشی.

ولی نگران نباش بعد از تو دخترت

میاد..

نابودتون میکنم تادیگه...

منو بیرون ندازینو پولاتونو به رخ

من نکشین..

کرم بادو پیرس غذا داخل اومد...

ویکیشو سمتم گرفت و برداشتمو

نشستم روی تنها فرش کهنه و پلاسیده...

شروع کردم به خوردن جوجه ها...

peransedaryeatashi n#

#پارت ۶۵

باسنگینه چیزی روی دهنم

چشمام رو باز کردم...

بازهم همون بوی بد الکل

بازهم همون سفیدیه آزار دهنده...

جونی توی تنم نبود و

همه ی بدنم خشک شده...

عموخاله اکرم خانوم وملودی

وارد شدن...

ملودی دوبدطرفم و خودشو پرت کرد

بغلم..

وزد زیر گریه..

نیشخندی زدم: چته؟ هنوز نمردم...

میبینی که فعلا باید بمونمو غصه بخورم...

ملودی گریش شدت گرفت و رفت کناری...

خاله طرفم اومد: خوبی دخترقشنگم؟

نگاش کردم: بابام؟

رنگ نگاهش عوض شد: چیزی نیست
فعلادر همین حد بدون که حالش خوبه...

بابغض گفتم: یعنی چی درهمین

حد بدونم خاله؟

چرانمیگین پیشده؟

ایندفعه عمو جای خاله رو پر کرد: آلا جان دخترم، شما دیگه بچه نیستی و بزرگ

شدی...

و باید یه سری چیزارو درک کنی...

تا همین حد لازم بود بدونی..

الانم آروم باش..

دوست داشتم خودم رو خفه کنم...

چرا آدمو توی منگنه میذارن

جوری باحرف زدن میفهمونن.

مشکلی پیش اومده ولی اون

مشکل رو نمیگن..

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم..

بالاخره که میفهمم...!

دیر یازود.. میفهمم.

بنابراین ساکت موندمو ملحفه تخت

روی صورتم کشیدم و آرام آرام

اشک ریختم..

باید خالی میکردم خودمو...

چرا آوش توی این وضعیت نباید

کنارم باشه؟

چرا وقتی که باید، نیستش؟

چرا منو تنها گذاشت؟

هه، خب کارش واجب تر از منه..

حتما وگرنه باید الان اینجامی بود...

که نیست..!

peransesdar yeat ashi n#

#پارت ۶۶

اکرم خانوم فهمید دارم گریه میکنم

بلندش دو سمتم اومد...

بادستش موهام رو نوازش کرد..

اشکاشو پاک کرد: آلا جان بلندشو بریم

خونه، دکتر گفته مرخصی ولی اینجاموندن برات ضرر داره قربونت برم

پاشو مادر..

خاله هم به کمک اکرم خانوم اومد: آره عزیزدلم پاشو برو، منو عموسپهرا اینجاییم تو باملودی اکرم

برو خونه

چیزی شد خبرت میکنیم...

بغض گلومو چنگ انداخت: نه من میخوام اینجابمونم!

خاله: عزیزم لج نکن دیگه..

پاشو برین خونه، استراحت کن فردا

دوباره بیادخترم

حالت خوب نیست.. بابات راضی نیست تورو توی این وضعیت ببینه؟

اشک لج باز تراز خودم روی گونه م چکید.

مگه من میخوام بابام و توی این وضعیت ببینم..؟

دیگه اصراری به موندن نکردم..

بلندشدم باکمک خاله واکرم خانوم

لباسام رو عوض کردم و

باملودی رفتیم خونه..!

اکرم خانوم خیلی اصرار کرد بمونه

ولی نداشتن وگفتن بهتره بیادو حواسش به من باشه...

وارد خونه ای که خیلی وقت بود

غمو توی خودش جاداده شدیم...

خونه ای به این زیبایی که دیگه رنگ و بویی برای من نداشت...

رنگ و بوش همون بابا و مامانم بودن..

که دیگه نیستن...

مامانم که خیلی وقت نیست..

هه، بابامم داره بامرگ دست و پنجه میزنه..

خندم میگیره گاهی به سرنوشت خودم..

مستقیم رفتم توی سرویس اتاقم..

دوش آب سرد رو باز کردم..

ورفتم زیرش..

آبش زیادی سرد بود ولی آتیش درون من رو خاموش نمیکرد!..

نشستم زیرش توان ایستادن نداشتم.

وخواستم خودمو خالی کنم...

گریه کردم.

زجه زدم.

زار زدم..

به حال خودم..

به بی مادریم..

به حال الان پدرم..!

به به کسیم..

انقدر گریه کردم که احساس کردم

یک کوه روی دوشم خالی شده..!

رفتم ویه دست لباس مشکی

سرهمی تن کردم و روی تخت دراز کشیدم...

ملودی داخل اومد و کنارم نشست: آلا چرا اینجور میکنی باخودت..؟

هنوز که چیزی نشده!

به نقطه نامعلومی خیره شدم: حتما باید بمیره که براش گریه کنم؟

آره؟ منظورت اینهههه؟

باداد آخرم متوجه شدم سرکی فریاد زد، اونم من؟

ملودی دستشو روی شونم گذاشت: باشه باشه عزیزم، آروم باش..

اکرم خانوم باسینی سوپی که دستش بود داخل اومد..

سوپ رو کنارم گذاشت و خودش هم نشست: بیا عزیزم اینو بخور کمی جون بگیری؟

بعد از این که کاملا سیرشدم

یه قرص آرام بخش خوردم...

چشمام کم کم گرم شد..

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۶۷

باتکون خوردن چیزی روی موهام

چشمارو باز کرده ودستمو روی چیزی

که بین موهام در حرکت میبرم..

سرم و بالا آوردم...

وبهش نگاه میکنم..؟

همدم روزای تنها مییم..

بهش لبخندی میزنم..

وبالبخند جوابم رو میده.. چقدر وجودش آرامش بخشه..

سرمو روی پاش میذارم: ملودی

ببخشید سرت داد زدم..

بخدا دست خودم نبود!

وگر نه اعصابانیت شدن از دست تو

آخرین چیزیه که من انجام میدم..

دستش توی موهام همچنان در حال گردش بود: چرا عذر خواهی میکنی؟

به کی توضیح میدی؟ به منی که همه چیزو میدونم؟

داد زدن که چیزی نیست، تو بیا هرچقدر میخوای منوبزن تا خالی شی

ولی تو خودت نریزی.؟

بریزاشکاتو آلا میمونه توی سینت و تبدیل به سنگت میکنه..

اونوقت که من طاقت نمیارم..

اشکم چکید...

بلندشدم و سرشو توی بغل گرفتم: من سنگم بشم، مقابل تو بازهمون دختره

گرم و تخسم.. پس نگران نباش..

روزی که باتو مثل سنگ رفتار کنم روز

مرگ منه.

ملودی خندید و مشت کوچیکی به بازوم زد: مطعن باش غیر از این باشه، خودم هم تورو میکشم هم خودمو..

وهردو باهم میون گریه خندیدیم..

وجودش خالصانه بود.. نه منتهی، نه اجباری...

در زده شد..

اکرم خانوم داخل اومد...

جلوم ایستادو بالحن همیشه مهربونش: خوبی دخترقشنگم؟

لبخندی هرچندبه اجبار به روش پاشیدم: بله اکرم خانوم خوبه خوبم.

نگران نباش!

دستشو بالابرد: خدا یا شکر ت..

خب حالا که خوبی پاشین بیاین پایین

ببین چى براتون پختم..

وچشمكى زد..

عين فتر از جام بلندشدم و طرف آشپزخونه هجوم بردم..

مىز خوش سلیقه اکرم خانوم رو

که دیدم دلم ضعف رفت..

اوممم کیک شکلاتی

پریدم بغل اکرم خانوم: وای اکرم خانووم مرسى..

شکلاتش تلخ دیگه؟

گونه م رو بوسید: بله عزیزم..

سمتش هجوم بردم و برش خیلی بزرگیر توی بشقابم گذاشتم...
ملودی واکرم خانوم هم اومدون و نشستن شروع کردیم به خوردن
کیک مورد علاقه من.
لیوان شیر رو سرکشیدم..
تابتونم دوباره کیک بخورم...
در حال ترکیدن بودم ولی حاضر نبودم
ازش بگذرم...

یه برش دیگه برداشتم و باکمال میل
به معدم فرستادم..

وقتی زیادی سیرشدم روبه اکرم خانوم کدبانوگفتم: اکرم خانوم دستت درد نکنه عالی بود..

مهربون نگام کرد: نوشجونت عزیزم، خوشحالم خوشت اومد

چشمامو ریز کردم: یه درصد فکر کن خوشم نیاد؟

وباهم زدیم زیر خنده...

ملودی هنوز کامل نخورده بودتش: ملودی هنوز اولین برشتم نخوردی؟

بابدجنسی نگاهم کرد: نه مگه من مثل توعه کیک نخورده م؟

چیکی نگاش کردم: خودتییی..

اونم ادامو دراورد: خودتییی!

peransedar yeatashi n#

#پارت ۶۸

با صدای در اتاق چشم باز کردم و خابالو گفتم: بفرمایید..

اکرم خانوم وارد شد: صبح بخیر دخترم.. پاشو آماده شو بریم
بیمارستان..

چشم چرخوندم: ملودی کو؟

اکرم خانوم متعجب: مگه اینجان بود؟

منم متعجب تراز اون: آره همینجا بود.

رفتم دور اطراف تخت نگاه کردم نبود.. ولی همین که خواستم پیام اینطرف دیدمش...

انقدر تعجب کردم بودم از حالتش

که تا کمر زیر تخت بود..

از کمر به بالا دستاشو برده بود بالا

انگار تسلیمش کردن...

اکرم خانوم بادیدنش بقی زد زیر خنده...

منم شروع کردم به خندیدن حالانخند

کی بخند...

انقدر خندیدم که دلپیچه گرفته بودم..

اکرم خانوم که ریسه رفته بود..

ملودی با صدای خنده ی ما ترسیده بلند شد و دستشو روی چشماش مالید: چتونه؟

چرا اینجوری میکنی؟

من که خندم بند نمیومد.

ملودی هم حرفاش خنده دار بود...

ملودی خمارگفت: من کجام؟

چرامنو اوردین اینجا آخه؟؟

مگه من چیکار کردم؟؟ آلا تو چرا دیوونه شدی؟

وای من که حالت تهوع بهم دست داد:ملودی س...ساکت..شو.

اکرم خانوم بازور خندشو کنترل کردورفت طرف ملودی وبلندش کرد:پاشو دختره دیوونه م

پاشو مادر خداشفاتو میده ..

وطرف سرویس بردتش..

هوووف بالاخره بازور خندمو

نگه داشتتم...

تاملودی نیاد ببینه سوژه خندم شده..

جلوی آینه رفتم دستی به موهام که چندساعت پایین کمرم بودن کشیدم...

برس رو برداشتم وآرومو نوازشگونه روشن کشیدم...

اتورو برداشتم وزدم به پریش..

بعداز نیم ساعت اتوشون کردم..

وارد سرویس شدم...

وبعد از انجام کارها بیرون اومدم...

در زده شد واکرم خانوم وارد شد: عزیزم بیاصبحانتو بخور

لبخندی به مهربونیش زدم: چشم حاضرشم میام..

بالخندی سری تگون داد: باشه دخترم منو ملودی منتظریم..

وبیرون رفت...

رفتم سمت کمدم...

یه مانتو مشکی که از دور کمر

تنگ میشدو ازپایین چین میخورد رو برداشتم...

ویه شلوار جین یخی وشال ست شلوار برداشتمو تن کردم..

کفش مشکیمو برداشتم وپازدم...

جلوی آینه رفتم

ویه برق لب کالباسی وریمل زدم..

تایکم از یه بی روحی دریام..

موهامو آزاد پشتم رها کردم.. کمی عطرزدم

گوشیم رو برداشتم و توی کیف مشکیم گذاشتم..

وبیرون رفتم..

~~~~~

بعداز خوردن صبحانه طرف بیمارستان رفتیم...

**peransedaryeatashi n#**

**#پارت ۶۹**

وارد بیمارستان شدیم.

دوباره بوی بد بیمارستان دلم رو زیرو رو کرد!..



سمت اتاق بابا قدم برداشتیم..

استرس همه ی وجودم رو دربر گرفته

بود، نمیدونستم دلیل بی تابیم چیه!

عموسپهر جلوی در اتاق بابا ایستاده بود..

خستگی از سرو روش میبارید..

چهرش خمار بود.. و سفیدیه چشماش

به سرخی میزد..

خاله کنارش نبود!

رسیدیم بهش من جلو تراز

اکرم خانوم و ملودی رفتیم..

عموبادیدنمون بلند شد.

و کمی جلو اومد...

اومد روبروم و پیشونیم رو بوسید و پدرانه نگاهم کرد: خوبی دخترم؟

لبخند کم جونی زدم:بله عموم خوبم،ولی شما مثل اینکه خوب نیستین!

عموتک خنده ای کرد:نه گلم فقط خستم..

یکم استراحت کنم خوب میشم..

ملودی واکرم خانوم هم اومد سلام کردن و ملودیه لوسم پرید توی بغل باباش!..

عمونگاهی به هر سه مون کرد:من میرم کمی استراحت کنم وبه کارای عقب مونده شرکت برسم..

عصر برمیگردیم..

نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم:ممنونم عموجون.

خیلی گرفتارتون کردیم!

عموسمتم اومد:دیگه نبینم از این حرفابزنی.

خندید و ادامه داد:شما که از همون اول دختر من بودی،سپهرم جای برادرم.

پس دیگه زحمت به حساب نمیداد.

دیگه نبینم اینجوری حرف بزنی!!

خواستم چیزی بگم که ملودی عین قاشق نشسته پرید وسط: باباشاید باورت نشه ولی اون یکی دختر تم اینجاست؟

همه زدیم زیر خنده، عموبعداز یه خدافظی گرم رفت...

ومانشتیم توی سالن انتظار

ونشستم به انتظار بیرون اومدن

پدرم از توی اون اون همه سیم و

دستگاه...

دکتری برای معاینه رفت داخل اتاق

بابا..

بعدازیک ربع بیست دقیقه برگشت

از جام بلندشدم جلوش پریدم: آقای دکتر وضعیتش چگونه؟

دکترنگاهی کرد:فعلا چیزی نمیتونیم

بگیم!

ورفت ومن موندم ویک دنیاعلامت سوال؟

بابام چی شده؟

چراکسی نمیگه چه بلایی سرش اومده؟

چرا آوش من رو توی همچین وضعیتی تنها گذاشته، کجاست که بهم امیدواری بده؟

کجاست که بشینه ومن برآش دردو

دل کنم واون تنهاسکوت کنه؟

چیشدمن به اینجارسیدم؟؟

نبایدمیرسیدم ولی رسیدم!

#پارت ۷۰

تاعصرتوی بیمارستان موندیم..

خاله وعمواز دور داشتن نزدیک میشدن..

هردوشیک و آراسته..

همیشه وقتی خاله رو باچادر میبینم آرامشی وجودم رو دربرمیگیره..

رسیدن بهمون خاله طرفم اومد و توی آغوشم کشید: سلام دختر کم، خوبی؟

خوب نبودم!

لبخندی زدم: خوبم خاله جون..

خاله خواست چیزی بگه که صدایی مانعش شد!

صدایی وحشتناک"

آقای دکتر صالحی به بخش آی سی یو؟

این صداچندین بار توی ذهنم اکو شد..

دکتر با دو وارد اتاق باباشد.

چندتا دکتر دیگه هم رفتن..

عقبی رفتم و روی صندلی نشستم!

وسرم رو به دیوار تیکه دادم..

نمیخواستم کم بیارم!

نباید اشکم میریخت..

عمو و خاله رو زیر نظر داشتم..

انگار داشتن با چشماشون باهم حرف میزدن...

توی چهره تک تکشون ترس نگرانی اضطراب و...

~~~~~

دوساعتی از رفتن دکتر به اتاق بابامیگذره..

دیگه داشتم میمردم از سردرگمی.

که دکتر بیرون اومده ریپنج تامون سمتش هجوم بردیم...

عموسپهر: چیشد آقای دکتر؟

دکتر: بیاید اتاق من.

وجودم تکه تکه شد...

عمو و خاله رفتن منم دنبالشون رفتم.

عمو بر گشت سمتم: آلا دخترم شماریا.

بالتماس نگاهش کردم: عمولطفاً..

عمونا چار نگام کرد و رفتیم...

در اتاق دکتر رو زدیم و وارد شدیم..

با بفرمایید دکتر، نشستیم..

دکتر نگاهی به من کرد: ایشون باید دخترشون باشن درسته؟

وبه عمونگاه کرد

عمو: بله دخترشونن.

دکترسری تکون دادو شروع کرد: اینایی که میگم همش یه احتمالیه، باید محکم باشید..

بیمارتون بر اثر تصادف وحشتناکی که کردن

به سرش ضربه ای وارد شده.

که ما احتمال میدیم قسمتی از زندگیشو یادش میره

حالا شاید، بچگیش، نوجوانیش، جوانیش. حالا هر جا ولی یادش میره...

وما احتمال میدیم این فراموشی

همیشگی نباشه وهمه چیز یادش میاد کم کم..

نفسم رفت!

باز اومد!

باز رفت!

باز اومد..

لعنتییی چرا اومدی...؟

ودکتر ادامه داد: و خبر بدتر از این اینه که

به ستون فقراتش ضربه ای وارد شده

ومهرهای کمرش شکسته..

واین باعث قطع نخاع شدنش شده..

عموسپهر بالکنت:ی..یعنی چی؟ مگه این تصادف چقدر وحشتناک بوده؟

هم حافظه شو از دست هم قطع نخاع شده؟

خاله هم میون گریه رو به من کرد و بادو دویدطرفم و فریادزد: آلا آلا آلا آلا

چرا این انقدر راحت میگه بابای من

فلج شده؟

دنیا دور سرم چرخید.

بزاغم خشک شد..

دهنم زهر شد..

دیدم تارشدم..

نفسم بندامد..

امیدم ناامیدشدم..

ودیگه هیچی نفهمیدم...

peransedaryeatashi n#

#پارت ۷۱

لای چشمای دردناکم رو باز کردم..

سرم سنگین بود..

خواستم بلندشم که سرم تیرکشید و دستم رو روش گذاشتم و موهام رو چنگ اندختم: آخخخخ.

بافریاد من در باز شد و دکتر تقریبیل پیری داخل اومد و یه لبخند مهمونم کرد: چه عجب چشم

باز کردی دخترم؟

اون بیرون کشتن مارو...

با زور گفتم: ک..کی؟

نگاهی کرد: خانوادت دیگه..

متعجب نگاهش کردم که در باز شد و خاله اینا وارد شدن عمو، خاله، ملودی، اکرم خانوم..

آ.. آوش؟

هه، اینجا چیکار میکرد؟

مگه نباید سرکارش میبود؟؟!

جونی توی تنم نبود تایکم خودم رو جمع و جور کنم..

خاله اومد طرفم و سرم رو بغل گرفت و زد زیر گریه.

عمو طرفش اومد و بردش کناری..

ملودی هم ازدور فقط گریه میکرد!

اکرم خانومم که از گریه سکسکه گرفته بود تش...

آوش، آه

حتی یه سلامم نکرد..

دکتر وضعیت رو که اینطور دید: خواهش میکنم دور مریض رو خلوت کنید... هنوز حالش کاملاً خوب نشده..

عمو دست همه رو بیرون فرستاد

و خودش هم بیرون رفت...

من موندم آوش چرا موند؟

چرا عمو؟

نکنه ملودی چیزی بهشون گفته؟

حتماً گفته...

وقتی دکترم رفت آوش سمتم اومد

رومو برگردندوم.

ناز نمیکردم اهلش نبودم..

ولی از دستش دلخور بودم...

بدجور..

روی صندلی کنار تخت نشست..

آروم صدام زد آلا؟

هیچ عکس العملی نشون ندادم...

دستشو زیر چونه م زد: آلا من از کجامیدونستم قراره همچین اتفاقی بیفته آخه؟

اشک مزاهمم پایین ریخت...

وروی دست آوش چکید!

آوش سریع چونه م رو برگردوند: د لامصب مگه نمیگم نریز اون اشکارو؟ مگه من به اختیارخودم
رفتم؟ هان؟

اشکمو پاک کردم: آوش به من ثابت شده که کارت مهم ترازمنه.

پس کش نده داستانو...

رگای پیشونیش برجسته شد: چه کاری ناخلافی ازم سرزده که همچین

حرفی میزنی هان؟

جواب بده لعنتی!

فریادی که زد ریشه انداخت به تن نیمه جونم...

وسرم واز همه فشار توی بالش

فرو بردم و نفسم رو بیرون فرستادم..

جوری به خودم فشار اوردم که

مطمعن بودم سرخ شدم...

آوش قدم برداشت سمت دروخواست بره که یه لحظه ایستادولی برنگشت!

در یک لحظه ناگهانی سمتم خیز برداشت..

انگار یه سرب داغ روی پیشونیم

چسبوندن..

گرمی لباس روی پیشونیم

باعث شد چشمام خود به خود روی هم برن..

پیشونیش رو چسبونده پیشونیم

وفشار داد:هیچکس و هیچی از تو مهم تر نیست!

این آویزون گوشت کن..!

ومثل نسیمی رد شد...

#پارت ۷۲

چندروزی از اون روز که آوش اومد

بیمارستان میگذشت...

حال باباهمچنان بد بود..

دکتر میگفت وقتی به هوش اومد

باید عملی روی نخاعش انجام بدیم و ریسک خیلی بالایی داره!

ومن همچنان منتظرم...

گوشیم زنگ خورد آوش بود:جانم؟

صدای گرمش گرمم کرد:جانت سلامت عزیزم،خوبی؟

لبخندی زدم:باید خوب باشم؟

پوووف کلافه ای کشید:هنوز بیمارستانی؟

آهی کشیدم:آره..

آوش سریع گفت:کی اونجاست؟

مته خودش :اکرم خانوم..عمواینام الان دیگه میان

کمی مکث کرد:ده دقیقه دیگه میام دنبالت بریم خونه لباس عوض کنی،بریم بیرو.خدافظ..

وقطع کرد...

اجازه ی حرفی رو نداد.

ده دقیقه ای گذشت که گوشیم توی

دستم لرزید و آوش بود..

هووووف بلاخره کار خودش رو کرد..

جریانو به اکرم خانوم گفتم و پایین رفتم..

با ژس خاص خودش نشستہ بود..

منو که دیدخواست پیاده شه

که خیلی زود سوار شدم و عین طلبکارا گفتم: یه نظر میگرفتی بدن بود..

همینطوری میبوری میدوزی میکنی تن من، والامنم آدمم.

منو بغل زد: خانوم غرغروم، بده میخواستم حال وهوات عوض شه؟؟

حق با اون بود..

دستمو دورش حلقه کردم: ببخشید..

سرشو خم کردو صورتمو بوکشید: حالم جاومد.

خندیدم ولی یه خنده واقعی کنار مرد رویاهام..

از بغلش بیرون اومدم: بریم دیگه..

گونه م روکشید: بریم پرنسس.

خندیدم: جدیدا جنتلمن شدین پرنس من؟

خندیدوگفت: خب یک پرنس وقتی یه پرنسس جنتلمن داره، باید خودش جنتلمن باشه. دیگه.

هر دوسر خوشانه خندیدیم..

بعداز دقایقی به عمارت رسیدم..

آوش تک بوقی زد و باغبون در رو باز کرد.. و ماشین و داخل برد

و وارد داخل خونه شدیم..

تار رسیدم کیگمو پرت کردم رو میل

شالم رو هم یه طرف دیگه

آوش در حالی که روش او نظرف بود: من خانوم شلخته نمیخواام..

چیکی نگاش کردم:دلتم بخواد..

جلو اومد.

عقب رفتم.

جلو اومد

عقب رفتم

انقدر اومد تاچسبیدم به دیوار..

شیطون نگام کرد.

دستش دورم تکیه به دیوار گذاشت وسرش وجلوآورد نفسش رو فوت کرد

توی صورتم..که حاله یه جوری شد..

دستمو روی سینش گذاشتم وهلش دادم ولی دریغ از یک سانت تکون خورد..

سرمو سمت چپم چرخوندم:آ..آوش بذار برم حاضرشم..

آوش خمارگفت:وقت هست.

سرشو کمی خم کرد توی گردنم.

موهام رو سمت مخالف ریخت

زیپ مانتوم رو کمی پایین کشید

کمی جاخوردم!

باصدایی لرزون: آ.. آوش تو رو.. خ.. خدا برو کنار..

یقه مانتوم رو کمی پایین کشید

وسرشو توی گودی گردنم فرو کرد..

به خودم لرزیدم: برو کنار، لطفا..

ولی بابی قیدی نفس عمیقی کشید..

بوسه ای تب دار زد..

محکم هلش دادم و سمت اتاقم رفتم..

سریع یه دوش گرفتم

وبعداز حاضر شدن پایین رفتم..

بدون اینکه به آوش نگاه کنم:بریم.

آوش مچم رو گرفت وروم رو برگردوند:آلا دست خودم نبود ببخشید..

ولی من ناراحت نبودم که..

خجالت میکشیدم

دستمو روی صورتش که ته ریش داشت کشیدم:معذرت نخواه چون کاری نکردی....

#پارت ۷۳

سوار ماشین شدیم و بیرون رفتیم..

آوش دستش رو روی دستم گذاشت:خب خانومم، کجا بریم؟؟

کمی فکر کردم: اوممم، بریم هر جایی که تو بگی!

خشگل خندید: نه دیگه امروز، روز خانومه..

اون دستور بده کجا بریم؟

لبخندی زد: اومم خب بریم فسفودی... هوس پیتزا کردم..

نگاهم کردم پراز شیفته: به روی دودیده خانوم خشکله..

لبخندی زد و سرمو به صندلی تکیه دادم...

هست، ولی نمیدونم چرا باور ندارم بونش رو...

بعد از چند دقیقه ای جلوی یه فسفودی شیگ و تمیز نگه داشت...

پایین رفتیم!

دست توی دست هم راه میرفتیم..

سرش بالا. باغرور و محکم قدم برمیداشت...

منم یه لحظه از غرورش حس غرور کردم...

بودنش رو دوست داشتم...

نمیخواستم باور کنم.. ولی عاشق شدم.

خیلی وقتها واژه ی عشق اهمیتی خاصی برام نداشت.

و فکر نمیکردم روزی عاشق شم...

ولی چه کنم که شدم بدون اینکه خودم بخوام...

ومن اعتراف میکنم که از عاشقی میترسم!..

نشستیم و پیتزا سفارش دادیم..

رفتم توی فکر..

الان باباچیکار میکنه؟

حالش بدنشده؟

عموسپهررفت پیشش؟

باصدای آوش رشته کلام افکارم پاره شد...

اخمی کرد:میشه یکم به من هم اهمیت بدی؟

متعجب وسوالی نگاهش کردم

که گفت:آلا یکم منو ببین..خودت بگو تا حالایه بار تو پیش قدم شدی که به من زنگ بزنی؟

الانم که دیگه کلامو یادت رفته،درکت میکنم حال پدرت خوب نیست.

نمیگم نگرانش نباش،ولی تایه حدی که هم من وهم خودت رو یادت نره..

خواهش وتوی نگاهم فرستادم:آ..آوش من

آوش:توچی؟آلا قبول کن..

راست میگفت..حرفی نداشتم...

نفس عمیقی کشیدم: آوش میدونم بخدا.. فقط بهم فرصت بده بابا خوب شه... بعد ثابت میکنم بهت خودم رو..

خواست چیزی بگه که سفارش هارو آوردن!..

مشغول خوردن شدیم..

ودیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

peransesdar yeatashi n#

#پارت ۷۴

بعد از اینکه از فسفود بیرون اومدیم..

کمی با آوش حرف زدم و گفتم فقط بهم زمان بده...

~~~~~

و بعد من رو رسوند بیمارستان و رفت...

عمو اینارو دیدم که پشت در اتاق بابا

نشسته بودن...

واقعا این چندوقت من رو مدیون خودشون کردن!..

قدم برداشتم سمتشون...

باهمه سلام واحوال پرسى کردم..

روبه عمو:عمو جون واقعا شرمنده،این چندوقت از کارو زندگیتون افتادین..

عمواخم ریزی کرد:مگه من نگفتم دیگه شما در این مورد حرف نزن؟

دستم رو گرفت و روی صندلی نشوند..

وادامه داد:این وظیفه ماست،پس شرمنده نباش دخترم!..

لبخندی زدم و شرمنده از این خانواده مهربان!

پرستاری اومد:بخشید همراه آقای امیریان شما یید؟!!

عموبلند شد:دکتر گفتن بیاین اتاقشون..

ورفت...

من وعموخاله بلندشدم و دنبالش رفتیم..

به اتاق رسیدیم و باتقه ای به در وارد شدیم...

دکتر: بفرمایید بشینید..

نشستیم...

دکتر: درمورد بیمار تون قبلا حرف زدیم..والان با تأسف باید بگم که

حال جسمیش پیشرفتی نکرده که هیچ؛ داره پست رفت هم میکنه..

مایه عمل بارضایت دخترشون باید روی نخاعش انجام بدیم..

واین روهم بگم که عملش ریسکش خیلی بالاست..

ممکنه برای همیشه نتونه راه بره، میتونه هم برای همیشه خوب شه وبتونه مثل سابق به زندگیش

ادامه بده...

مانمیتونیم احتمال بدیم وبگیم چند درصد ممکنه خوب شه چند درصد ممکنه خوب نشه!

اون لحظه به وضوح نفسم داشت میگرفت: اگ..اگر عمل نکنه چی..چی میشه؟

دکتر لبخند آرامش بخشی زد: دخترم، اگر عمل نکنه نمیتونه راه بره.. اینطوری هم زندگیه خودش رو تلخ میکنه هم اطرافیانش..

چیکار باید میکردم؟؟

اگر بابام از زیر اون عمل جون سالم به درنبره چی؟؟

اگر این امیدمون ناامید شد و بابا بعد عمل خوب نشد چی؟

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۷۵

چند روزی از حرف زدن دکتربه مامیگذشت وعمو سپهر خاله دارن سعی میکنن من رو راضی کنن و بابا عمل کنه..

ولی من نمیتونم روی تنهاعضوی از خانوادم ریسک کنم..

عمو روی مبل استیل طلایی نشست: آلاجان دخترم.. خود باباتم راضی نیست که تا آخر عمر زمین گیر بشه.. بابات کلی شرکت داره، خودش بالاسرکارش نباشه همه چیزش بر باده... بیاو امضا کن تا باباتم نجات پیدا کنه..

نفس عمیقی کشیدم: عمو شما خودتون اونجا بودین که دکتر چه حرفایی زد، گفت ممکنه از زیر عمل جون سالم به در نبره..

عمو: آره دخترم، من همه چیزو شنیدم.. ولی مایه شانس داریم وزود باید تصمیم بگیرم.. پس بیا شانسمون رو امتحان کنیم...

هیچ جوری نمیشد!

خاله که تا حالا ساکت بود: آلاجان فدات بشم من، عموت راست میگه بیا ولگدبه شانس خودت نزن

دیگه توان بحث نداشتم: باشه باشه..

من راضی ام..

عموخاله خوشحالی تونگاهشون هویدا بود..

عمو:خیله خب، آماده شید بریم بیمارستان...

رفتم و در عرض ۵دقیقه آماده شدم و پایین رفتم..

با عموخاله سوار شدیم و سمت بیمارستان حرکت کردیم...

زیاد انتظار نکشیدم که رسیدیم..

از ماشین پیاده و وارد بیمارستان شدیم...

ملودی واکرم خانوم نشسته بودن..

سمتشون رفتیم و سالمی دادیم...

عمو:خب آلاجان حالا که راضی شدی بریم به دکتر بگیریم که دست به کار بشن برای عمل!

لبخندی زدم: بریم عموجون..

#پارت ۷۶

دو روزی از حرف زدن مابادکتر گذشت..

وطی این دو روز..

کارهایش رو انجام دادن وامروز

قرار بر این شد که عملش کنن...

توی سالن بااسترس میچرخیدم..

وستم رو جلوی صورتم گرفته بودم!

یکی سرشونه هام رو گرفت..

برگشت ببینم کیه.

ملودی.....

لبخندی زد:ملودی

بشین یکم، کشتی خودت رو..

باناراحتی:ملودی میخوای چیکارکنم؟

بابام داره میره زیره تیغ یه عملی

که نمیدونم جون سالم به در میبره یانه؟

بعد میخوای آروم باشم؟

مگه میشه؟؟..

نمیشه دیگه!



ملودی: باشه عزیزم من که نمیگم

ناراحت نباش!

میگم خودت رو داری میکشی..

باید قوی باشی!

تو اون آلائی که من میشناختم نیستی

تو خیلی قوی تر از این بودی که

بخوای همین اول کاری جابزنی..

بیابریم بشینیم..

من رو برد طرف صندلی فلزی

ونشستیم...

سرم رو روی شونه هاش گذاشتم..

راست میگفت نباید زود خودم رو

ببازم.. باید قوی باشم، قوی.

عمواز در شیشه ای بیرون اومد

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

بلندشدم وجلوش ایستادم:عموچیشد؟

کی عملش میکنن؟؟؟

عمو:آروم باش عزیزم،الان عمل رو شروع میکنن..فقط گفتن عمل

کمی طول میکشه نگران نباشین..

نفسی تازه کردم..

چقدر سخته این لحظات...

چقدر کمر آدم رو خمیده میکنه!

چقدر حس میکنه به باختن نزدیکه..

باناامیدی برگشتم سرجام!

ساعت ۵عصر بود...

کی میخواستن شروع کنن این عمل رو

کی میخوان من آروم بگیرم؟



دوساعتی میشد عمل ببارو شروع

کردن..

دوساعتی که من ثانیه به ثانیه ش

میرم اون دنیاو برمیگردم...

حس میکنم بین زمین وهوا معلقم!..

خاله:دخترم توروخدا یکم به خودت بیا...

رنگت از شدت بغض به کبودی میزنه!

نمیتونستم حرفی بزnm وشکه بودم.

ازاین همه اتفاقات بد پشت سرهم..

خاله بانگرانی گفت: آلاجان خاله به فدات تورو خدا گریه کن نفسم..

الان خفه میشی...زود باش گلم

تورو خدا بشکن اون بغضتو..

وقتی دید من گریه نمیکنم شروع کرد به گفتن: آلا تو باید به حال خودت

گریه کنی به حال بابات که داره بامرگ

دست و پنجه نرم میکنه!

گریه کن وبگو تنهام نذار زود باش...

وقتی خاله بدبختیام رو یادم آورد

اشکام توان ایستادن نداشتن..

و خودبه خود آرام وبیصداروی گونه

م ریختن....

ریختن وربختن...

انقدر ریختن تادکتر از اتاق بیرون اومد..

پریدم سمتش وهمه پشت سر من

اومدن:چ...چی شد آقای دکتر؟؟؟

دکتر:آروم باشید خواهش میکنم!

من به شماگفتم عمل کمی طول میکشه...

پس فعلا نمیتونم چیزی بگم..

باناامیدی سرجام نشستم...

#پارت ۷۷

ساعت شد ۱۱شب ودکتر از دربیرون نیودمد...

روبه خاله بابغض گفتم:خاله چیشد

پس؟

چرا بیرون نمیان!؟

چرانمیان حداقل یه خبری بدن؟؟

که همون لحظه دکتر بیرون اومد با اعصابانیت سمتش رفتم: نمیتونستید زودتر بیاین بیرون

ویه خبری به ما بدین؟

انقدر بی مسئولیتین؟؟

شما وظیفه تونه هر یک ساعت یکبار مارو در جریان بیمارمون بذارین!

عمو اومد طرفم: آلا دخترم آروم باش!

چت شده؟؟

بذار ببینیم عمل چیشده؟

تازه به خودم اومدم...

روبه دکتر گفتم: میشه الان که اینجائید

به ما بگید عمل چیشده؟؟

دکتر: ما نمیتونستیم بیایم و هر دقیقه

به شما خبر بدیم عمل سخت و طاقت

فرسایى بود، درک کنید مارو...

روبهش گفتم: من نگفتم شما بیاید خبر بدید... هزار پرستار توان اتاقه یکی شون رو میفرستادین...

دکتر دستاش رو بالا برد: مارو بخاطری دقتی مون ببخشین ولی واقعا عملش

حساس بود و باید بگم که با موفقیت

به تموم شد...

باور نمی کردم واقعا باور نمی کردم..

پریدم بغل خاله: شنیدی خاله؟؟

خاله با خوشحالی جواب داد: آره عزیزم

بیخودی این همه ترسیدی...

دیدم گفتم همه چیز خوب میشه؟؟

از بغلش بیرون اومدم و روبه دکتر: کی میتونم ببینمش...

دکتر: در حال حاضر نه، هنوز به هوش

نیومده... یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد و وارد بخش میشه..

اونوقت میتونید ببینیدش...

ورفت..

آخ، خدایا شکر شکر بابت همه چیز..

خوب شدن بابا...

عمل موفق آمیزش!

بالاخره بعد از چندروز خون به جیگر

شدن می ارزید به خوب شدن بابا...

#پارت ۷۸



وارد اتاق بیمارستان باباشدم..

چقدر رنگش پریده بود...

تعجب کردم.. نمیخواستم باور کنم این بابای منه...

ماسک وکناری زدم..طرف تخت بابا قدم برداشتم!

رفتم وکنار دستش نشستم...

دستم رو نرم روی صورتش کشیدم...

چقدر ته ریشش بلند شده...

چقدر صورتش لاغر شده...

این واقعا بابای منه؟؟

صداش زدم:ب...بابا؟؟

بابا باییحالی لای چشماش رو باز کرد:ت...توکی هستی؟؟

انگار برق سه فاز چسبوندم بهم...

واقعاهمون بود که دکتر گفت بابا واقعا من رو نمیشناخت...

اما چرا؟

حالا معلوم شد بابا کدوم قسمت از زندگیش رو از یادش رفته...

اما چرا الان و؟

چرا من رو؟؟

اشکم چکید پشش زدم و طرف در دویدم...

خاله بلند شد و شوکه گفت: چیشده؟؟

رو بروش باگریه گفتم خاله، ب...بابارو ..م..منو نمیشناسه..

بهم میگه تو کی هستی؟؟

خاله تو آغوشم کشید: دخترم دکتر گفته بود یه قسمت از زندگیش رو فراموش میکنه...

الانم اینجارو یادش رفته..

ولی طول نمیکشه..

حافظش بالاخره برمیگرده...

باهق هق:خاله ولی نباید من رو یادش میرفت..چرا یادش رفت؟؟

خاله دستی به صورت تم کشید:دخترم دست خودش نیست که..آروم باش تو رو خدا...من،  
تو،ملودی،عموت،اکرم

خانوم همه هستیم و کمکش میکنیم

که خوب شه..امید تو از دست نده..

همین که زنده مونده خودش خلیه و باید خدا رو شاکر باشیم...

سمتی رفتهم و روی زمین سر خوردم

سرم رو روی زانو هام گذاشتم...

تحمل این همه مشکل سخت بود..

روی دوشم زیادی سنگینی میکرد!

نباید!

این همه بدی حق من نیست!

من کاری نکردم که این همه مصیبت

حقم باشه...

اکرم خانوم اومدو روی زمین کنارم نشست...

دستش رو دور شونه م حلقه کرد...

سرش رو به سرم چسبوند.

ومزمزمه کرد: آروم باش گل من...

منم بابات رو خیلی دوست دارم

جای پسر نداشته خودمه..

از همون اول ازدواجشون بامادرت..من کنارشون بودم!

عاشق و معشوق..به عشق واقعی..

خوشبختیشون کامل بود، توکه اومدی

جمع خانوادگی شدو خوشبخت تر از قبل...

بابات توی پوست خودش نمیگنجید..

همه روستاهای دور اطراف تهران وگوسفند داد...

وقتی اومدی جز خوشبختی زیاد از حد چیزی نیوردی...

انقدر خوشبخت بودین که مادرت همیشه به من میگفت: من از همه خوشی و خوشبختی میترسم..

من بهش میگفتم: چرا بررسی؟؟

اینو خوشبختی لایق شماست...

ولی راست میگفت یه طوفانی اومدو همه زندگی شمارو به باد داد...

اینارو دارم میگم که بدونی چقدر

بابات دوست داره..

یکم به خودت بیا.. باید قوی باشی و

سعی کنی کم کم همه چیزو به بابات یادآوری کنی...

پس بلندشو بگو "من میتونم"

حرفاش شدابی روی آتیشم...

یه خوشی خاصی ته دلم نشست...

امیدوارم کرد

به همه چی امیدوارم شدم...

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه

ناجی این روزام گذاشتم..

peransesdaryeatashi n#

#پارت ۷۹

یک هفته ای میشد...

که بابارو مرخص کردن و خونه آوردیمش همراه بایه پرستار..

هفته ای که واسه من یه قرن گذشت

همش گذشته رو یاد بابامیاورددم..

خوب مامانم رو یادش و میگه ما اصلا

بچه ای نداشتیم...

دلَم میخواست زمین دهن بازکنه و من رو باخودش قورت بده که نبینم

بابام من رو یادش نمیاد...

باسینی سوپ وارد اتاقش شدم...

بیحس نگاهم کرد...

کنارش روی تخت نشستم!

دستمال رو روی سینش گذاشتم..

سوپ رو داخل دهنش گذاشتم.

خوردش و گفت: تو پرستار می؟؟

خشکم زد...

اشکم ریخت: ب...بابا..منم آلا، دخترت..

پرستارت شب میاد.

بابا: کی گفته تو دختری؟

منو پیدا هیچ بچه ای نداشتیم..

اشکم روی دستم چکید:بابا شما چیزی یادت نمیاد لطفا نگو من دخترت نیستم..

بخدامن دخترتم،هم من هم شماهمدیگرو خیلی دوست داریم...

بابابه من بگو لیلا رو یادت میاد؟

باباسری تکون داد:نه لیلاکيه؟

کمی امیدوارشدم:بابا اسم کسایی که

یادت میادو میاری؟؟

باباکمی فکرکرد:من فقط یلدای خودم،سپهر و خانومش واکرم خانوم یادم میاد...

ماتم برد دقیقا اینایی که از قدیم

باهم بودن رو میشناخت اکرم خانوم که از همون اول ازدواج بابا اینا پیششون بود..عموسپهرهم

بعدازدواج بابا باهم شریک شدن وشرکت زدن...



بغض کردم و چیزی نگفتم..

وسویش رو دادمش.

peransedarayatashi n#

#پارت ۸۰

بعداز سوپ دادنش از اتاق بیرون اومدم و رفتم توی آشپزخونه...

سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم و

سرم رو توی دستام گرفتم!

که صدای اکرم خانوم اومد: آلاجان چیزی شده عزیزم؟؟

سرم رو بلند کردم: اکرم خانوم اصلامن رویادش نمیاد..

هم شماهم خاله وعموسپهرو یادش میاد..

ولی منو نه.

چیکار کنم؟ چیکار کنم یادش بیاد؟ چی روبهش یادآوری کنم؟

دیگه نمیتونم، سخته ببینم بابام من رو یادش نیاد و فکر میکنه پرستارشم..

کنارم نشست: آخه عزیزم چرا این همه بی قراری؟

اون یادش نیاد و به اختیار خودش نیست این فراموشی..

باید طاقت رو بالا ببری، اینجوری همیشه..

به نقطه نامعلومی خیره شدم: سخته ببینی تنها کست فراموشت کرده..

آره سخته..

توی حال خودم نبودم وانگار داشتم

با خودم حرف میزدم...

نمیدونم چم شده بود...

یه حس عجیب، گنگ..

ترس از اینکه بابام هیچوقت من رو یادش نیاد..

ترس از همه چی..

بلندشدم و سریع خودم رو به اتاق رسوندم..

روی تخت دراز کشیدم...

نگاهی به گوشیم انداختم یه مسیج

برداشتنم و نگاهی کردم، آوش بود..

"سلام خانومم، درچه حالی؟؟"

لبخندی زدم و دستم رو روی کیبورد کشیدم: سلام آقاییم، بدنیستم تو درچه حالی؟

وسندش کردم.

چیزی نگذشت که جوابش اومد: وقتی یه خانومی به خانومیه شما دارم، دلیلی ندارم بدباشم...

ته دلم خوشحال شدم: من به فدای حال شما...

سندش کردم.

چند دقیقه انتظار جواب داد: میدونی این مدلی حرف زدن عواقب بدی داره؟

خندم گرفت و تایپ کردم: مثلاً چه عواقبی؟؟

سندش کردم...

سریع صدایش اومد: میخوای پیام نشونت بدم؟

لبخندی به این شیطنتش زدم و تایپ کردم: نه مرسی..

گوشی زنگ خورد آوش بود جواب دادم: جونم؟

#پارت ۸۱

آوش: جونت سلامت خشکلم.. خب خواستی ببینی عواقب این شیرزبونیات چیه؟ میخوای نشونت بدم؟

خودم رو کمی لوس کردم: نه دیگه، من که گفتم لازم نیست.

صدای خنده قشنگش پیچید تو گوشم: آخر که میبیمنت من، اونموقعه تلافی میکنم.

خندیدم و چیزی نگفتم که آوش سکوت و شکست: بابات چیزی یادش نمیومد؟؟

باز یادم اومد: نه هیچی جز اکرم خانوم عمو و خاله اینا یادش نمیاد...

اصلا هیچ تصویری از من توی ذهنش نیست...

بغض توی صدام رو شنید: عزیزم تو باید صبور باشی.. دکتر که گفت شاید  
چند روز، شاید چند هفته، شاید چند سال  
چیزی یادش نیاد.

تو که نباید خودت رو ببازی....

خسته شدم از همه دلداری، از نصیحت از این همه دلسوزی ترحم..

دلم به حال خودم سوخت... در اناقم زده شد

بغضم رو مخفی کردم: آوش اکرم خانوم داره صدام میزنه، میشه من برم؟؟

آوش: برو عزیزم... خدافظ

وقطع کرد...

و در باز شد.

ملودی توی چارچوب در نمایان شد: سلاااااام

دستم رو روی گوشم گذاشتم: عهههه کر شدم بابا...

نزدیکم شدم و گونه م رو بوسید: به من چه؟

پررویی نثارش کردم...

اومدو کنارم نشست: خوبی دختره؟

اخمی کردم: خودتی دختره

پقی زد زیر خنده: بگم پسره خوبه؟

خودم فهمیدم چه سوتی دادم

باهم زدیم زیر خنده..

کنارش میشه شاد بود...

میشه از ته دل بخندی...

میشه پاک وبی آرایش باشی...

میشه خودت باشی...

#پارت ۸۲

ملودی: آلا میگم که اوندفعه رفته بودیم فروشگاه ستایش اینا

نشد خرید کنیم، الان بریم؟

ستایشم چندبار زنگ زد به من

و حالتو پرسید؟؟

کمی فکر کردم وبه ساعت نگاه کردم...

وگفتم: باشه عصر بریم... الانم بریم نهار..



باهم بلند شدیم و راهیبه آشپزخونه شدیم...

بوی قرمه سبزی خونه رو برداشته بود..

ملودی از پشت پرید توی کمراکرم خانوم: آخ من قربون شما برم، میدونین چقدر من دوستتون دارم؟

اکرم خانوم پشش زد: خودم رویاغذامو؟

ملودی جلوی خندش رو گرفت: نه دیگه بی انصافی نکنین من خودتونو بیشتر از آشپزی دوست دارم...

اکرم خانوم دست گذاشت روی گوشاش: منم که گوشام مخملی..

منوملودی پقی زدیم زیرخنده از این مدلی حرف زدن اکرم خانوم..

~~~~~

بعد از خوردن غذای لذیذ اکرم خانوم

توی سالن رفتیم وتی وی رو روشن

کردیم...

ملودی کنترل دستش بود و همش

شبکه ردوبدل میکرد...

وروا عصابم تاتی میکرد با این کارش..

کلافه گفتم: ملودی تو رو خدا بس کن

بذار یه چیزی ببینیم دیگه اه..

ملودی: چیزی نداره که..

چی میخوای ببینی؟

تلویزیون رو خاموش کردم: خب پس

بریم اتاق من بالپ تاپ فیلم ببینیم..

باهم به اتاقم رفتیم....

سی دی رو روی لپ تاپ گذاشتم..

ملودی: آخ جووون زامبی؟

چندشم شد: آره...

یک ساعتی میشد مشغول دیدن فیلم بودیم به جای ترسناکش رسید...

زامبیا روی هم ریختن ویه کوهی درست کردن...

جایی که خواست همه و بخورن

لپ تاپو بستم

بد ضدحالی به ملودی زدم...

جیغش دراومد: آلاااا خداخفت کنه

چه کاری بود کردی جای حساسش بودااا

خندم گرفت: جای چندشش نه حساسش...

چیه بابا آدم از زندگی سیرمیشه..

بابگیریم بخوابیم....

ملودی باحالت قهربلندشدویه فحشی هم نثارم کرد...

روبه‌م کرد: تنبیهت اینه که روی زمین بخوابی...

قیافم ومظلوم کردم: نه‌هه، من گناه دارم...

ملودی چشماشو ریز کرد: خودتی، زود باش بخواب من روی تخت میخوابم..

ناچارا سمت کمدا تاقم رفتم

وخوشخوابی دراوردم و گذاشتم روی زمین....

پرده های اتاق رو کشیدم وسی کردم اتاق رو تاریک کنم....

مثلا باملودی قهر بودم...

سمت مخالفش روم رو برگردوندم...

وبعداز نیم ساعتی فکر خوابم برد..

#پارت ۸۳

وارد فروشگاه شدیم...

ستایش از همون دور لبخندی مهمونمون کرد...

نزدیک شدیم!..

پریدم توی بغلش و بوسش کردم: سلام خواهریم، شرمندتم شدم..

محکم بوسیدم گونم رو: سلام عزیزدلم..

دشمنت شرمنده.

به ملودی رسیدم و گرم سلام و احوال پرسیدم...

به فریدم سلامی کردم که خیلی شیک و رسمی جواب داد...

نشستیم بعد از اینکه ستایش جویای

حال بابا، شد رفتیم توی حرفهای دخترونه!..

ملودی: ستایش جدیدترین کاراتو ردکن بیاد که من تشنه ی مانتوام..

ستایش خندید: مگه چندوقته مانتونگرفتی که انقدر عطش داری؟؟

ایندفعه من باخنده جواب دادم: ستایش جون این دیوونه رو ول کن این عادتشه ماهی چندمانتورو باید بگیره...

اوندفعه هم اومدیم هم تورو ببینیم

هم لباس بگیرم که نشد...

ملودی اخمی کرد که خنده منو ستایش به آسمون رفت..

بلندشدوژورنال لباس هاش رو آورد..

واقعا همه شیک و خشکل بودن وانتخاب رو سخت میکرد...

ملودی به صندلی تکیه دادوگفت: به دلیل زیبایی.. بنده همه را خریدارم..

خندم گرفت دختره ی دیوونه...

ستایش:همش مال خودت ببر..من جنس جدید واز این خشکلتر میارم!

ملودی:ستایش دیوونه م نکن دیگه..

زیرچشمی نگاهش کردم:تو خودت دیوونه ای،ستایش چیکارت داره آخه؟

ملودی مچ دستم رو چسبیدو تابش دادکه جیغم هوارفت:آخخخ ول کن دیوونه،دیوونه ای که من
بهت میگم..

ستایش بگیر اینو..

تاستایش خواست کمکم کنه ملودی دستم رو رها کرد!..

همونجایی رو که گرفته بود رو ماساژدادم وزیر لب فحشش میدادم..ملودی باتخسی گفت:میشنون
چی میگیا؟

منم تخس ترازخودش:منم دارم میگم که بشنوی..

سرم رو بالاآوردم که نگاهش کنم ولی دیدم که اون محو جایی دیگس نگاهش رو دنبال کردم
ودر آخر رسیدم به فربد....

محو و عمیق به هم نگاه میگردن...

به ستایش نگاه کردم که دیدم اون هم داره بالبخند نگاهشون میکنه!

انگار ملودی نمیخواست نگاهش رو بگیره دستم رو توهوا جلوی ملودی تکون دادم که تکونی خورد...

خندم رو قورت دادم: کجایی..؟

باخجالت سرشو پایین انداخت...

ستایش کنارش نشست: خجالت نداره که عروس گلم، سرتو بالاکن ببینمت..

وچونش روگرفت...

هرسه نگاهی بهم انداختیم ولبخندی زدیم...

ازته دلم از خداخواستم اگر اینا بهم میرسن وابسته بهمشون کنه...

~~~~~



بعد از کلی خرید کردن و خدافظی سمت خونه رفتیم.

#پارت ۸۴

ملودی داخل نیومد و از همونجا باراننده رفت...

وارد خونه شدم و کلیدرو توی در چرخوندم!..

وسلام بالابلندی کردم که اکرم خانوم

مثل خودم جواب داد...

رفتم پیشش و بوسیدمش و خریدارو همونجا گذاشتم...

صداش زدم: اکرم خانوم بابا چطوره؟ دارو هاش رو خورده؟

اکرم خانوم: بله دخترم، الانم پرستارش اومد!

لیوان آبی دستم داد تا ته خوردمش.. چقدر تابستونش نفس گیره..

نفسی تازه کردم: باشه پس من میرم دوش بگیرم بعد میرم سری بهش میزنم...

بالبخندشیرین نگاهی کرد: برو فدات شم...

لبخندی به این همه مهربونی زدم و رفتم اتاقم...

حوله م رو برداشتم و وارد حمام شدم..

آب سرد رو تنظیم کردم و زیرش رفتم... یخ بستم برای سردیش ولی کم کم عادی شد...

بعد از یه حمام کامل بیرون اومدم و

یه دست پیرهن و شلوار راحت صورتی تن کردم نم موهام رو گرفتم...

و خرگوشی بستم.. برق لب کالباسی، خط چشم آبی بین چشمای آبییم کشیدم...

کمی عطر زدم و از اتاق بیرون رفتم...

در اتاق بابا رو زدم..

داخل رفتم پرستار مشغول سرم زدن بود...

سلام کردم بالبخند جواب داد: سلام عزیزم.

کنار بابا رفتم و نشستم..

که پرستارگفت: من کارم تموم شده بیرونم، کاری داشتین صدام کنین..

بالبخند بلندشدم: بله حتما، شما بفرمایید...

بیرون رفت...

دوباره سر جام نشستم: بابا خوبی؟؟

بابا خندید که تعجب کردم: چرا به من میگی بابا؟

من دوستدارم بابا باشم اما میخوام کسی که از خون خودمه به من بگه بابانه یه دختر غریبه...

بغضی گلوم رو چنگ انداخت اشکم چکید..

سرم رو خم کردم و روی پای بابا گذاشتم و گریه کردم.... دست بابا روی سرم نشست و کمی سرم روماساژ داد.. یه لحظه حس کردم من رو یادش اومد که با چیزی که گفت دوباره ناامیدشدم: بلندشو دختر جون.

چرا برای کسی که نمیشناسی گریه میکنی؟؟

دیگه تحمل این وضعیت رو نداشتم..

بابارو بغل زدم وباگریه گفتم:ب...باشه شما بابام نیستی..ولی فقط بغلم کن وبگو دخترم،خواهش میکنم..لطفا!

دستای بابادور شونه م نشست..

وزمزمه کرد:آروم باش دخترم...

چه حس شیرینی بود...واقعالذت بخش بود..

یه شیرینی شیرین تراز عسل!

انقدر محکم گرفته بودمش که حس کردم داره اذیت میشه

ولش کردم وبدون اینکه پشت سرم برگردم سمت در رفتم!

خودم رو به باغ رسوندم

بخاطر تاریکی باغ کمی ترسناک بود..ونور افکن ها افاقه نمیکردن...

ولی زدم به بیخیالی وتاتونستم از خونه دور وبه ته باغ نزدیک میشدم...

به آخرباغ رسیدم واقعامیترسیدم..

روی سنگ خیلی بزرگی که وسطش یه حوض بودنشستم...

نوری که از بالابه حوض میرسید...

زیبایش رو چندبرابر میکرد!

زانو هام رو بغل کردم و خیره به آب اشک ریختم انقدر ریختم که سوزش چشمام رو حس میکردم!

حس کردم صدای پایی اومد..

یه لحظه قلبم ایستاد

باترس از سنگ پایین اومدم و جلورفتم

وپشت درختی مخفی شدم گردن دراز کردم تا ببینم کیه..

ولی جزیه مرد قد بلند و سر تا پامشکی چیزی ندیدم..

با وحشت آب دهنم رو قورت دادم.

خواستم از طرفی که اون نیست در برم... ولی یکی از پشت کمرم رو چسبید و جلوی دهنم رو گرفت

تا جیغ نکشم..

داشتم از ترس نفس کم میاوردم..

که برم گردونند و قیافش رو دیدم..

یه لحظه حس کردم اشتباه دیدم!

چشمام رو بسته و دوباره باز کردم..

چرا خودش بود...

آوش!

مشتی به سینه ستبرش زدم..

وبغش فرورفتم...

وگریه م گرفت: نمیتونستی اینجوری نیای؟؟..

آوش لبخندی زد: نمیخواستم بترسونمت خانومم.. اومدم نزدیکت بشم که توخواستی فرارکنی منم  
گرفتمت تادر نری.

وباسرانگشت اشک هارو پاک کرد.

لبخند خسته ای زد: ببخشید عزیزم.

کمی آرام گرفته بودم..

وبالبخند روی سینش بوسه ای زدم.. سرم رو همونجا گذاشتم: از کجا فهمیدی اینجام؟؟

روی موهام رو بوسید: اکرم خانوم گفت با سرعت از خونه زدی بیرون، شک کردم اینجا باشی..

دستم رو گرفت وروی جای قبلی نشستیم..

پاهامون رو آویزون توی حوض که

خنکيه آب حالم رو بهتر ميکرد..

سرم رو روی شونه هاش گذاشتم

دستش رو دورم حلقه کرد..

نفس عمیقی کشیدم:بابا انگار نمیخواه من رو یادش بیاره.

نمیتونم ببینم نمیتونم... از درون دارم ذره ذره آب میشیم..

کسی نمیخواه ببینه اینو..

همه میگن تحمل کن..ولی نمیدونن من تحمل ندارم!

آوش سرم رو سمت خودش برگردوند..

صورتامون یه بندانگشت فاصله داشت..توی چشمای هم خیره شدیم آوش لب زد:من میبینم

تورو،میبینم داری آب میشی...ولی جز تحمل هیچ کاری نمیتونی بکنی خانومم..

فاصله کم وکمتر شد...

وانگار یه چیزداغی رو چسبوندن روی لبهام،اون لحظه چیزشیرینی که آروم آروم بهم منتقل

میشد چیزی نفهمیدم چشمم وبستم..





کجایییی؟ من از تاریکی میترسم..

برگشتم پشت سرم اونجا بود....

داشت بالبخندن گاهم میکرد..

وباخنده وگریه سمتش رفتم

وبغلم گرفتمش

محکم چون میدونستم دیر به دیر میاد دیدنم..

سرم رو روی قلبش گذاشتم..

عطر تن محشر مادرنش رو به ریه هام فرستادم..

به صورتش نگاه کردم همه ی دنیا شد مال من.

مامان باسرانگشت اشکهام رو پاک کرد...

تلخ لبخندی زد..

لب باز کرد: مگه من به تونگفتم دیگه نباید گریه کنی دختر مامان؟؟

چرا به حرف مامان گوش نمیکنی؟؟

تو که اینطوری نبودی فدات شم!

میدونی من اونجا آروم نمیگیرم؟

چرا نمیخواهی بس کنی وچشمای آسمونیت رو به گریه بندازی؟

تو چشمات نگاه کردم اشکم ریخت..

باناله لب زدم: مامان تو که میبینی چی به روزم اومده، تو که میدونی بعد تو هیچی خوب نیست، من آرامش ندارم..

برگرد مامان...

تورو خدا ایندفعه برگرد، بخاطر من.

مامان روی موهام رو بوسید..

دستم رو گرفت و نشستم...

اونم پشت سرم نشست...

برسی توی دستش بود، موهام رو بانوازش برس میکشید..

جوری که خوابم گرفته بود...

کف دستش رو گرفتم بوسه ای زدم.. دوباره مشغول شد...

کاملامو هام رو شونه زد!

مثل همون اول پرمهر و محبت!

درازم کرد و روی پاهاش.. دستش رو روی تو موهام حرکت میداد..

و بالبخندنگام کرد...

زمزمه وار و آروم گفت: بخواب دخترکم. بخواب نفس مامان

به هیچی فکر نکن. با ارزش ترین دارایی من یکم به خودت آسایش بده بذار منم آسایش داشته باشم.

بخواب همه زندگیم.

انقدر گفت و گفت تا خواب رفتم.

انقدر نوازشم کرد که از چندسال بی مهری پرشدم از مهر.

~~~~~

چشمام روباز کردم...

همونجایی بودم که مامانم رو دیدم...

پس کوش؟؟

من که توی بغلش خواب بودم؟

بلندشدم و صداش کردم ولی نبودش...

همه جارو گشتم..

بازم نبودش...

مامانم کجاست؟

چرا رفت دوباره؟ چراااااا؟؟

از خواب پریدم اکرم خانوم باقیافه برزخی داشت نگام میکرد...

باترس گفت: آ.. آ.. آ خوبی دخترم؟

چت شده خواب مامانت رو میدیدی؟

پریدم بغلش...

وباهق هق: آ.. آره م.. مامانم مو.. موهام رو.. ش... شونه زد..

نوا.. نوازشم کرد!

خوابوندم و... ولی وقتی از خواب پاشدم نبودش..

من اگر.. می.. میدونستم میره اصلا نمیخواهیدم...

اکرم خانوم هم پایه پای من داشت گریه میکرد...

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم..

اشکهام رو پس زدم: من میخوام برم سرخاک مامانم به راننده بگین..

اکرم خانوم جلو اومد: ولی این وقت روز که نمیشه که قربونت برم؟

قلیض داد زدم: من میخوام برم...

چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت...

رفتم توی سرویس و بعد از شستن دست و صورتم بیرون اومدم!

سمت کمد رفتم مانتو مشکی که قدش بالای زانوم بود رو برداشتم..

شلوار جین لی همون رنگم برداشتم.

و تن کردم...

کیف مشکی.. کفش مشکی رو هم پا زدم..

عینک آفتابی رو روی چشمم زدم و بیرون رفتم..

اکرم خانوم از دیدن تیپم تعجب کرد ولی چیزی نگفت!

بیرون رفتم راننده در ماشین روباز کرد و سوار ماشین شدم..

#پارت ۸۶

به سمت راننده: جلوی یه گل فروشی نگه دارین اگر میشه؟

لبخندی زد: چشم..

~~~~~

کنار سنگ قبر مامان نشسته بودم.. اشکام یکی میریختن...

سرم و پایین بردم و بوسه ای روی قبرش زدم...

از ته دلم خواستم هر شب دیدنم بیاد..

دوست داشتم تا شب بشینم و براش دردودل کنم...

اشکام رو پاک کردم!

دست گل رز که مامان عاشقش بود رو برداشتم..

تا خواستم برگ برگش کنم صدایی اومد..

پسر بچه ای حدوداً هشت نه ساله

بایه آب پاش دستش طرفم میومد..

چند قدمیم ایستاد....

مظلونگام کرد.. از سرو وضعش قلبم فشرده شد!

لبخندی زدم اونم لبخندم رو به نشونه رضایتم گرفت واومد طرفم..

ایستاد: آجی میخوای قبر و برات بشورم؟

تلخ لبخندی زدم و سرم روبه نشونه مثبت تکون دادم..

اومد جلو... و سنگ رو کاملاشست..

ایساد گوشه ای نگاه کرد طرفش رفتم و جلوش زانوزدم. خیره به چشماش گفتم: اینجا چیکار میکنی  
تو؟ نمیترسی!؟

سری تکون داد: م... مامانم مریضه...

بابام نیست نمیدونم کجاست! چند روز پیش بودش ولی حالانه

مامانم میگه که رفته پیش خدا

ولی من نمیدونم چرا منو مامانم نمیریم پیشش... ولی یه خواهری هم توی شکم مامانم دارم قراره  
اون بیاد...

قلبم گرفت که پسرک ادامه داد: من هم بخاطر اینکه خواهرم توی بیمارستان دنیا بیاد  
اینجا کار میکنم؟

اشکام راه خودش رو گرفتن.

لبخندی زد و گفت: هرچی بدی قبوله.. اصلا میخوای دفعه بعدی بده.

بلندشدم دست توی کیفم بردم همه ی پولهارو دراورددم.. ده تا اسکناس پنجاهی در آوردم و بهش  
دادم..

که با تعجب گفت: ولی این خیلی زیاده...

پیشونیش روبوسیدم!

و گفتم: نه عزیزم زیاد نیست!

برو همش رو بده به مامانت که خواهرت توی بیمارستان دنیا بیاد خب؟

خوشحالی توی صورتش پیدا بود..

چشمش برق خاصی داشت!

شمارم رو نوشتم و دستش دادم: این رو هم بده به مامانت.. بگو کاری داشتی با این شماره تماس بگیر  
باشه عزیزم؟



باخته باشه ای گفت ورفت...

دوستداشتم همینجانفسم بندبیاد..

اول ازبی مادریم.دوم هم ازاینکه وقتی آدم توی رفاهه کامله فکر میکنن همه مثل خوشونه..ولی  
حیف که اینجور نیست!

حیف که همچین آدمایی مثل این پسریچه گیرمیاد...

برگشتم کنار سنگ قبرمامان نشستم.

گلهارو برگ برگ کردم و روش ریختم.وهمزمان دردودل میکردم:مامان..توکه نیستی هیچی خوب  
نیست..از وقتی رفتی عقده ای شدم..محتاج محبت یه نفرم..دوست دارم همش بهم محبت  
کنن...تایکی بهم محبت،محبت که نه ترحم میکنه از خود بی خودمیشیم...

چرا رفتی وگذاشتی من اینجور بشم آخه؟؟

چرامامانی؟ چرا قربونت برم!

برگ دستمالی از کیفم درارودم واشکام روپاک کردم...

دستم رو روی اسمش کشیدم همه جای جای قبرش رو بوسه بارون کردم...

وهق هقم به آسمون رفته بود

دست خودم نبود کنترل صدام

به جنون رسیده بود حالم...

جلوی دهنم رو گرفتم تا کمی آرام شم...

به حتم اگر اونجامی‌موندم بیهوش میشدم...

فاتحه ای خوندم و بابوسیدنش با دو از اونجادور شدم...

#پارت ۸۷

چندماهی از تصادف بابامیگذره و هیچی یادش نیومده...

والان دقیقا یکماهه که سال تحصیلی آغاز شده..

هواسرد شده... ولذت بخش...

هرچقدر تلاش کردم بابا چیزی یادش نیومد.. همه قاب عکسارو چیدم روبروش و خاطرات رو براش

تعریف میکنم ولی دریغ از یکم یادآوری..

دکتر اهم میگن طبیعیه...

همه ی کارم شده بود بابا و نمیتونستم درست حسابی به درسام برسم.

مغنه ای که انگار

آهنی بود روی سرم رو دراوردم پالتوم روهم

دراوردم م ولباس های گرم وراحتی تنم کردم...

پایین رفتم اکرم خانوم میز روچیده بود ولی من هیچ میلی به خوردن نداشتم...

روبه اکرم خانوم کردم:خسته نباشید

اکرم خانوم ولی من میل ندارم...

صورتش نگران شد:سلامت باشی گلم،توکه تازه از مدرسه اومدی چطورگشت نیست؟؟مریضی؟

موندم جواب کدوم سوالش رو بدم:نه مریض نیستم فقط میلی ندارم...

وطرف یخچال رفتم ولیوان شیری خوردم وبالارفتم...

درا اتاق بابارو زدم..

تکیه به تخت داده بود

رفتم کنارش وبوسی روی گوش زدم

غمگین نگاهش کردم: بابامنویادت نمیادهنوزم؟

فقط سری تکون داد...

دوباره شروع کردم به گفتن: چطور آخه؟ شما که من رو خیلی دوست داشتی؟؟ چطور یادت نمیاد؟

بابا وقتی مامانم هنوز زنده بود روزای جمعه که هردوتون بیکار بودین میرفتیم کوه؟

زهر خندی زد: که شما و مامان نمیداشتین پام به زمین برسه و نوبتی کولم میکردین؟

هرچقدر گریه میکردم ولی باز کار خودتون رو میکردین...

این کول کردن من تا ۱۳ سالگی طول کشید من فقط دوسال با مامانم کوه راه رفتم...

وقتی هم که بارون میومد شما و مامان هردو زیرش میرفتین و نگاهش میکردین...

من همیشه از پنجره تماشاتون میکردم، ولی شما هیچوقت این رونمیفهمیدین...

اون موقعه سنم کم بود، ولی شما انقدری تربیتتون روی من خوب و حساس بوده که من نخوام پیام

و مزاحم خلوتتون بشم..

انقدر شما و مامان به من مهر و محبت داشتین که بعضی وقتا با اون مغز فندقیم فکر میکردم نکنه این

محبتا یه روزی تموم شه؟؟

ولی فکرم درست از آب دراومد...

به صورت بابانگاهی کردم کمی حالات صورتش عوض شده بود..

سرش روتوی دستاش گرفت وز مزمه کرد: آلا... دختر بابا، مومشکی.. آره..

باورم نمیشد.. منو یادش اومد!

جلوی دهنم رو گرفتم تاجیغ نکشم..

وگفتم: ب.. بابایادت اومد منو؟

بابانگاهش مثل قبل سرد و خشک نبود... تا خواستم لب باز کنم.

توی آغوش پدرانش فرو رفتم!

روی موهارو بوسید: آره دخترم یادم اومد آره عزیزم.

از بغلش بیرون اومدم و پایین رفتم

نزدیک بودر چندباری از پله ها بخورم زمین ولی خودم رو گرفتم...

خودم رو به آشپزخونه رسوندم اکرم خانوم تکون خفیفی خورد.

با وحشت گفت: چی شده؟

بغلش پریدم: اکرم خانوم بابام من رو یادش اومد باورتون میشه؟

من رو از خودش جدا کرد

دستم رو گرفت و با خوشحالی: وای خدایا یا شکرت، دیدی من میگفتم صبر داشته باش؟؟

دیدی گفتم خوب میشه بالاخره؟

~~~~~

به دکترزنگ زدیم و او مد معاینه کرد بابارو و گفت مشکلی نداره و کاملاً خوب شده...

گچ پاهاش رو هم باز کرده و میتونه مثل سابق زندگیش رو بکنه...

و امشب به مناسبت خوب شدن بابا شام رو خونه ی ملودی اینا دعوتیم...

#پارت ۸۸

سمت کمدم لباسام رفتم از اونجایی که هوا سرد بود باید لباس گرم بپوشم

نگاهم بین پالتو هام در گردش بود...

یه پالتو قدش تا وسط زانوم بود رنگ سفید و دور گردنش و خزمشکی پوشونده بود... و پایین
آستیناش هم خزمشکی بود

رو برداشتم... شلوار گرم تنگ، مشکی رو برداشتم و تن کردم..

کلاه خزی سفیدی رو برداشتم...

موهام رو گوجه ای زیر کلاه بستم...

شال سر نکردم چون گردنم پیدان بود و یقه پالتوم کیپ بود و همون کلاه کفایت میکرد...

بوته هایی که کمی پایین زانوم بودن و سفید بودن رو برداشتم و پا زدم...

جلوی آئینه رفتم محشر شد تیپم...

مثل همیشه رژ کالباسی و خط چشم هم رنگ چشمام کشیدم... عطری زدم.. کیف مشکیم رو
برداشتم

بیرون رفتم....

همزمان باباهم بیرون اومد خندید: عروسک بابا...

و بغلم کرد: مثل همیشه بینظیر شدی دختر کم... افتخار میکنم همچین دختری دارم..

گوشش رو بوسیدم: منم افتخار میکنم همچین بابایی دارم

خندید باهم پایین رفتیم هر چقدر به اکرم خانوم اصرار کردم باهامون نیومد

و سردرد رو بهونه کرد..

سوار پورشه مشکی رنگ باباشدیم و
سمت خونه ملودی اینا حرکت کردیم..
خونشون فاصله زیادی باخونه مانداشت..
پس زود رسیدیم!

بابا ماشین رو قفل کرد و دست توی
دست هم سمت خونه رفتیم.

آیفون رو زدیم زود در باز شد...
عمو و خاله جلوی در ایستاده بودن..
به محضی که نزدیکشون شدم..
توی بغل خاله فرو رفتیم!

محکم بغلش کردم..

دلم براش تنگ شده بود...

بوسیدم: آخ فدات بشم، چقدر دلم برات تنگ شده بود..

باخنده بوسیدمش: منم همینطور...

صدای عمو دراومد: یکمم مارو تحویل بگیر...

خندیدم و باعمودست دادم که گرم پیشونیم رو بوسید..

چقدر این خانواده گرم و صمیمی ان...

بعد از احوال پرسی گرم داخل خونه رفتیم...

داخل پذیرایی شدیم..

با چیزی که دیدم خشک شدم!

آوش اینجا چیکار میکرد؟!!

بابا و آوش توی آغوش هم فرو رفتن

و آوش اظهار خوشحالی کرد از خوب شدن بابا.

سمت من اومدو دست داد..

میدونستم داره آبرو داری میکنه و از این فراتر نمیره.. و منم از این قضیه راضی!

چشم چرخوندم ملودی نبود..

روبه خاله کردم: خاله ملودی کجاست!؟

خاله بالبخند آرامش بخشش: توی اتاقش داشت دوش می‌گرفت عزیزم، برو پیشش...

لبخندی زدم: چشم...

ورفتم سمت پله‌ها و همینکه خواستم برم توی اتاق ملودی دستم به عقب کشیده شد..

ودهنم ودستی گرفت...

ازبوی تلخ سرد عطری فهمیدم آوش دراتاقی رو باز کرد و داخل رفتیم..

داشتم نفس کم می‌وردم..

هوووومی کردم تادستش رو برداشت به محضی که دستش برداشته شد صدای من باز شد: دیوووونه

خفه م کردی!؟؟

صورتش جلو آورد وخواست بوسم کنه ولی عقب رفتم: این بود جواب سوال من!؟

اخم کرد: بار آخریه که میبینم من رو پس میزنی!؟

اعتراف میکنم از اخمش ترسیدم ولی کم نیوردم: داشتی خفه م می‌کردی، طلبکارم هستی!؟

کمی جلو اومد..عقب رفتم

زمزمه کرد:اره هستم،مشکلیه؟

دوباره جلو اومدعقب رفتم:نیستی مشکلیه؟

چندبارهمین کار رو انجام دادیم تاخوردم به دیوار...

دستاش رو دورم به دیوار تکیه داد:هستم...بگو هستی!

ازاین همه نزدیکی حالم دگرگون شد:آوش ول کن الان میفهمن ما اینجاییم...

آوش نفسش رو کشدار فوت کرد توی صورتم...مور مورم شد:آوش ول کن دیگه...

ولی گوش نداد پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم...

چشمام اتوماتیک وار بسته شد!

داشت کم کم نزدیکم میشد که در زده شد...

وصدای ملودی اومد:خاک توی سراتون،انقدر تابلو؟

آلاگمشو بیاببرون همه فهمیدن پیش همین!

آوش: خب بفهمن..

ملودی من هنوز بخاطر اون کارت تنبیه ت نکردم... این یکی هم اضافه شد؟!

توی فکر رفتنم و خواستم بپرسم چکاری؟

که ملودی داخل اومد و سر بزنگا رسید..

توی چشماش شیطان موج میزد..

دست به کمر زد نگاهش روبه من دوخت: آلامن رفتم پایین دیدم نیستی گفتم کجایی اوناهم گفتن

اومد اتاق تو.. ولی از اونجایی که من

همیشه توی هیروت تشریف داشتم

گفتم پیش من نیستی.. و خلاصه ش کنم لو رفتی!

وزبون در آورد...

هجوم بردم سمتش که آوش

کمرم رو چسبید

هر و چقدر تقلا کردم ولم نکرد و ملودی هم از ور همش اداهای حرص درار میمومد پام رو زمین

کوبیدم: ول کن آوش.

ملودی: به من چه خواستین تز ندین..

اه

وخیلی شیک ومجلسی ادای مانکن هارو آورد وبیرون رفت...

یه لحظه برگشت: من توی اتاقم بیاباهم بریم پایین تابیشتر از این آبروت نرفته...

دندونام رو روی هم سابوندم!

واز حرص دست آوش که توی دستم بود رو فشردم...

#پارت ۸۹

باصدای زنگ گوشیم چشمای

پراز خوابم رو باز کردم..

تو جام نشستم، خواستم دوباره

دراز بکشم ولی یادم افتاد باید

برم مدرسه...

انگشت اشارم رو روی چشمم

فشارم دادم بلکه کمی از سنگینیش

کم شه...

فایده ای نداشت...

بلندشدم

وسمت سرویس رفتم آب و باز کردم

ودپاشیدم توی صورتم...

که نیمی از لباسم خیس شد...

تازه به خودم اومدم که چیکار کردم!

البته.

حق داشتم خوابالود باشم، دیشب

تانیمی از شب با آوش حرف میزدم و قراره بخاطربی توجهیم تنبیهم کنه.

بیخیال شدم و منتظر تنبیهش موندم...

بعداز کارم بیرون اومدم و لباس های

مدرسه م رو پوشیدم...

کولیم رو برداشته و پایین رفتم

اکرم خانوم مثل همیشه شادوشنگول

سلام کشداری بهش دادم و

چهره خوابالودم رو پشت چهره سرحالم قایم کردم!

نگاهیم کرد: سلام عزیزدلم. صبحت بخیر...

نمردم و این روزارو هم دیدم..

صندلی رو عقب کشیدم و درهمون هین پرسیدم: خدانکنه، چه روزایی؟

وسایل رو روی میزچید: روزایی که تو صبحش رو با سرحالی آغاز کنی..

هردو زدیم زیر خنده...

باباهم اومد...

بعد از صبحانه کاملی باراننده سمت

مدرسه حرکت کردیم.

وارد مدرسه شدم..

ملودی ویکتا روی نیکمت نشسته بودن..

سمتشون رفتم باهر دو گرم احوال پرسی کردم.

وبینشون نشستم.. که متوجه دو کتاب توی دستشون شدم با تعجب نگاهشون کردم... چه عجب درس خون شدن؟

بنابراین با تعجب توی هوا اینطرف و اون طرفم نگاه کردم که یکتازد پشت سرم...

وباکنایه پرسید: خداروشکر دیوانه هم شدی؟ به چی نگاه میکنی اون بالا؟!!

منم باکنایه جواب دادم: خواستم ببینم آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده؟

هر دو باهم پرسیدن: چرا؟؟؟؟؟

خندم رو قورت دادم: چون شما دارین درس میخونین...

وزدم زیره خنده..

یکتادستش رو برد زیرمغنه م وموهام روکه بازورکلیپس جمع کردم روبکشه
وملودی هم از جلو کشیدشون...

جیغم دراومد:وایی نکنین توروخدا
کندین موهام رو..خب تعجب داره دیگه...

ول کردن موهام رو..

ملودی باناراحتی گفت:الان از بچهها
شنیدم امتحان زبان داریم...

چشمام روگشادکردم:چطور؟

چرامن چیزی تفهمیدم...!؟

یکتا:توی مجازی تو گروهه بچههاگفته بود..که ماندیدیم...

هووووف بادم خالی شد...

دست ازشیطنت برداشتم وکتابم رو دراوردم...

#پارت ۹۰

وارد خونه شدم...

امروز زیادی سرکلاس کارکشیدن...

بالارفتم ولباسام رو عوض کردم...

به ساعت نگاهی کردم نزدیک به ۲ بود..

پایین رفتم وگونه ی اکرم خانوم رو

بوسی زدم...

و پرسیدم:بابانیست؟

بالبخند جواب داد:نه عزیزم،گفته بودشب برمیگرده...

بشین من غذارو بیارم...

بعدازین که میگو خوشمزه اکرم خانوم روخوردم..

باتشکری به اتاقم رفتم...

صدای یه آهنگی که تکرار نشدنیه برام تمام وجودم رو نوازش کرد...
همیشه آرامشی که بارون بهم منتقل میکرد هیچی نمیکرد...

باftm رو روی دوشم انداختم وسمت

بالکن اتاقم رفتم...

در رو بالکن رو کنار زدم

به محضی که وارد شدم

موهام جلوی صورتم و نصفشون

توی هوا پریشون شدن...

بارون تند تیزی مبارید..

بهترین حس دنیا...

رد و برقی زد...

همه ی حس های خوب خدا

سمتم اومدن!

بارون رو باهیچی عوض نمیکنم...

به آسمون نگاه کردم...

مثل من دلش گرفته بود.

با اینکه هنوز ظهره ولی بخاطر ابرگرفتگی هوا به غروب میخورد...

باد و بارون و آسمون ابری!

همه باهم دست به کار شدن..

تامن رو دلگیر تر از اینی که هستم بکنن...

دستم رو زیر بارون بردم...

نفس عمیقی کشیدم..

یادمانم افتادم

موقعه ای که بارون میمومد همراهه

بابام زیر بارون میمومدن...

ومن شاهد عشق بینشون بودم...

دستم رو زیر بغل زدم...

وخواستم فقط از این هوا لذت ببرم...

نیم ساعتی خیره به هوا موندم...

گرمی تنم رو از پشت بغل گرفت...

بوی عطری آشنا ریه هام رو نوازش کرد...

دستاش دور شکمم حلقه شد..

سرم رو روی سینش گذاشتم و

دستم رو روی دستش گذاشتم...

نفسم رو فوت کردم بیرون!

سکوت کرد و هیچی نگفت..

من هم همین رو خواستم...

چند دقیقه به همین منوال گذشت...

تا اینکه زیر گوشم زمزمه کرد: بارون و دوست داری؟

خیره به بارون گفتم: بیشتر از هر چیزی.

با تحکم پرسید: حتی من؟

ته دلم خوشحال شدم: بارون رو کنار تو دوست دارم...

چیزی نگفت و نفسش رو توی گردنم

فوت کرد...

دستم رو پشت بدم و دور گردنش حلقه کردم: توچی بارون و دوست داری؟؟

زمزمه کرد کنار گوشم: کنار تو باشه آره.

غرق لذت شدم...

از این همه خواستن و خواسته شدن...

یکدفعه رعدوبرقی زد که به خودم لرزیدم...

حلقه آوش دورم محکم تر شد!

غرق لذت شدم هم از این شخص کنارم دستم هم این هوا...

بارون کم کم داشت بند میومد...

آوش کنار گوشم نجوا کرد: بریم سرمامیخوری!

بالبخند موافقتم رو اعلام کردم

وداخل رفتیم

#پارت ۹۱

اکرم خانوم دو تاقهوه آورد اتاقم...

آوش اومد کنارم روی کانایه نشست..

دستش رو دور شونه م حلقه کرد.

نگاهش طرف دیگه ای بود...

غمی توی چشماش بود!

آروم زمزمه کردم: آوش چیزی شده؟

نگاهم کرد: چطور مگه!؟

لبخندی زدم: ناراحت به نظرمیای!؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند: غمه دورییه پرنسس این کارو باهام کرد...

توی چشماش ذل زدم: دوری؟!!

من که الان کنارم توأم؟

چشماش به آتیش کشید وجودم رو: من میخوام پرنسس کنارم باشه، دقیقه به دقیقه... نه روزی چند ساعت؟

خنده ی آرومی کردم: همه چی که نباید طبق خواسته تو پیش بره؟

حرفم از روی شوخی بود و اونم خندش گرفت: یعنی این خواسته تونیست؟!!

خب معلومه که میخواستم...

چشمم رو بستم طاقت چشماش که چیزی توشون نمیتونستم بخونم رو نداشتم...

ولب زدم: معلومه که میخوام، ولی همه چیز به وقتش...

چیزی طول نکشید داغیه چیزی رو

روی پیشونیم حس کردم...

خدارو شکر کردم بخاطر داشتنش...

#پارت ۹۲

ملودی از صب داشت مدام

کنار گوشم وز وز میکرد و برنامه

میچید برای تولدم....

کلافه شدم:اه ملودی محض رضای

خدا بس کن...چقدر حرف میزنی!؟

لباش رو غنچه کرد به نشونه قهر کردن:خب چیکار کنم!؟

تو که اصلا شوق نداری واسه تولدت
حداقل بذار من برنامه‌ش وردیف کنم...

پام رو زمین کوبیدم: ردیف کن... ولی من گوشام رو لازم دارم...

حرصش گرفت از این کارم..

بابی قیدی شونه ای بالا انداختم

به آذر ماه رسیدم و فردا تومن بود...

نمیدونم چرا، ولی اصلا دوست نداشتم تولد بگیرم!

ولی اصرارهای زیاد ملودی و خاله باعث شد قبول کنم... هرچند از روی اجبار...

تو این مدت هرچقدر آوش خواست با بابا صحبت کنه و نامزدی بگیریم، هر دفعه مانعش میشدم...

و نمیداشتم بگه..

نمیدونم چی مانع این میشد که قبول نکنم!؟

فکرای ذهنم رو پس زدم....

روبه ملودی کردم: پاشو بریم حالا قهر نکن...

امروزم که از مدرسه انداختیمون.

باخم بلندشد..

پالتوی چرم و براق میشکیم رو تن کردم

وهمرا نیم بوت های مشکی و بعد برداشتن کیفم رفتم.. پایین..

هوا ابری بود ولی بارون نمیومد...

وباتندی به صورتم میخورد.

این باعث شد کمی به خودم بلرزم...

ازاکرم خانوم خدافظی کردم

باباهم که طبق معمول سرکار بود.

و بیرون رفتم...

روبه ملودی غریدم: خدایگم چیکارت کنه، دارم یخ میبندم آخه الان وقت خرید بود؟!

ملودی جیغ ریزی کشید و ایستاد: آلا بخدایه کلمه دیگه بگی پرتت میکنم توی استخر...

از حرکتش خندم گرفت وبه استخری

که روش یخ بسته بود نگاهی کردم... و چیزی نگفتم...

ملودی که انگار نه انگار بامن بحث کرده بود اومد و دستم رو گرفت...

چیزی نگفتم...

و خواستم برم سمت راننده که کشیده شدم سمت دیگه..

با تعجب نگاهش کردم: چرا همچین میکنی!؟

باقیافه مظلومی: بیایکم پیاده بریم بعد سوار تاکسی میشیم...

سرزنش وار نگاهش کردم: ملودی هوا خیلی سرده...

جوری نگاه کرد که فهمیدم کم نیاره: هووووف بریم.

لبخندی زد این خواهر گاهی شیطون من!

ورفتیم...

از درخونه بیرون اومدیم و روی سنگ فرش ها قسمت پیاده رو شروع کردیم به راه رفتن...

ملودی نفس عمیقی کشید: آلا؟

صداش یه حالت خاصی داشت: جانم؟

نگاهش مستقیم به جلو بود: چرانمیزیاری آوش با، بابات صحبت

کنه ویه مراسم کوچیک بگیرین؟

منم مثل اون به جاده خیره شدم: اینارو آوش بهت گفته؟؟

ملودی: اهوم.

نفس عمیقی سردادم: ملودی یه طرفه به قاضی نرو و خودت بامنطق حساب کن... به نظر تو این

سنی که من دارم مناسب بایه نامزدییه؟!

ملودی: خودت داری میگی نامزدی.

کلافه شدم: ملودی چه فرقی میکنه آخه؟!

من کلا نمیخوام از حالا توی خط این چیزا بیوفتم... چرادرکم نمیکنی؟!

ملودی دستاش رو زد زیر بغلش: آره واقعا، درکت نمیکنم چون فقط خودت رو میبینی؟

متعجب ایستادم و نگاهش کردم: منظورت چیه؟!

داری میگی من خود خواهم؟

ملودی کمی ناراحت شد: آره چون نمیبینی آوش داره کم کم آب میشه... بخدا من هردوتون رو خیلی دوست دارم... هردوتاتون از کوچیکی باهام بودین اون مثل برادر پشتم بود تومثل خواهر...

الانم بین هردوتون قرار گرفتم و هیچکدومتون رو درک نمیکنم...

به نفس نفس افتاده بود

حرفی برای گفتن نداشتم...

واقعا نداشتم!

تنها کاری که تونستم بکنم این بود

که دستی جلوی تاکسی نگه دارم و

ملودی رو دنبال خودم بکشم...

#پارت ۹۳

وارد فروشگاه بزرگی شدیم!

لباساش همه توی ویتترین

برق میزد...

باملودی وارد اولین مغازه شدیم...

فروشنده که خانوم میانسالی بود

بلندش دوخوش آمدگفت.

توی مغازه چرخی زدیم ولباس

مناسب پیدا نکردیم

وبیشتر لباسها طرح های زنونه بودن...

تشکری کردیم و بیرون رفتیم...

چندتا مغازه دیگه رو هم گشتیم و چیزی باب میلمون پیدانکردیم!

ملودی چرخید سمتم: اه آلا اینجا که چیزی نداره!؟

من هم خسته تراز اون بودم جواب دادم: بیایکم دیگه بگردیم نبود، میریم جای دیگه...

وارد مغازه ی دیگه ای شدیم...

این لباساش کمی چشمم رو گرفت..

دوتا دختر جوون بلندشدن

و خوش آمدگفتن...

و ژورنال لباس هارو آورد...

کمی ورق زدیم تایه لباس بهم چشمک زد!

رنگش قرمز خیلی جیغ...

یه نیم تنه که کمی بالای ناف بود بامن جق های ریز که کلش رو از جلو پوشیده بود...

یه دامن از بالا تا پایین کمی بالای زانو تنگ میشد واز اونجا به بعد چین میخورد... و گشاد میشد!

که حالت خیلی خاصی داشت...

ملودی زد به شونم: هووووی، کجایی!؟

تکون محکمی خوردم که اگر اینجان بودیم موهاش رو دونه دونه میکندم...

غلیظ نگاهش کردم: چته وحشی!؟

باشوق نگاهم کرد: خیلی قشنگهههه..

برو امتحانش کن..

بلندشدم و روبه فروشنده

شماره لباس رو گفتم و برام آوردش...

رفتم تن کردم...

توی آیینه به خودم نگاه کردم

توی تنم زیباتر از چیزی بود که توی

ژورنال دیدم!

ملودی تقه ای به در پروو زد ولی بازش نکردم و میخواستم همون شب جشن تولد ببینم...

بنابراین گفتم: ملودی سخته پوشیدنش... صبر کن!

باشه گفت..

سریع دست به کار شدم و عوضش کردم...

خواستم ملودی رو سرکار بذارم تا انتقام اون کارش رو بگیرم به در

ضربه ای زدم و پشت بندش ملودی رو صدا زدم: ملودی بیبی، بیانگاه کن تن کردم...

ملودی سریع اومد...

باقیافه پراز شیطنتم در و باز کردم!

ملودی که دهنش به اندازه قار علی صدر باز بود... بادیدن لباس من به همون حالت خشک شده ایستاد...

داشتم میترکیدم از بس خندم و قورت داده بودم...

باید کاری میکردم.

خیلی شیک و مجلسی جلو رفتم و پیش زدم: برو کنار بذار باد بیاد...

رفتم و به فروشنده گفتم همین رو میخوام...

برگشتم وبه ملودی که توی چشمش حرص سرازیر بود چشم دوختم...

دستاش رومشت کرد!

سمتش قدم برداشتم.

روبروش ایستادم: حال کردی حال گیر یو؟!

چشمش وریز کرد: منتظر جوابش باش!

بالحن حرص دراری: بی صبرانه منتظرم، دوستم!..

~~~~~

بعد از اینکه ملودی هم لباسی تابالای زانو که از دور کمر چین میخورد

ومدل پرنسسی بود رو گرفت

برگشتیم خونه...

#پارت ۹۴

روز تولد..

به خودم توی آینه نگاهی کردم...

خودم وتحسین کردم...

موهایی که فر نسبتا درشت شده بود

کمی بالاتر اومده بودن...

یه رژلب قرمز خیلی براق.

سایه مشکی وگاهی قرمز...

خط چشم دنباله دار مشکی...

حالت خیلی خاصی به صورت تم داده بود..

دستی به لباسم کشیدم...

باریکی کمرم رو کاملا به نمایش گذاشته بود.

واین به زیبایی اندامم کمک میکرد...

عطرم رو برداشتم وباهاش دوشی گرفتم...

سمت تخت رفتم وصندل های

قرمزم رو از جعبه درآوردم وپازدم...

صدای دیجی ازپایین میومد.

رفتم سمت درتاپایین برم.

همون لحظه دراتاق زده شد!

در روباز کردم...

چشمام توی دوجفت تیله خوشرنگ گیر کردن...

ازهمیشه خواستنی تر...

کت شلوار مشکی نسکافه ای اسپرت

پیرهن قهوایی وکروات نسکافه ای...وکفش چرم قهوایی

وموهایش وهم تیکه تیکه روی

پیشونیش ریخته بود!

محوش شده بودم ودوست نداشتم

دل بکنم...

اون حالش ازمن بدتربود...

تمام سعیم و کردم تا به خودم اومدم...

جلورفتم اهمی کردم.

کمی جاخورد...

خندم گرفت به این حالتش ولی

جلوی خودم رو گرفتم...

توی نگاهش پر بود از حرف از...

واقعا نمیتونستم کاملا بخونم نگاهش رو!

جلو اومدوبه یک ضرب من وبغل گرفت جوری بغلم گرفت انگار میخواستم در برم..

کنار گوشم نجوا کرد: چرا انقدر خوشکلی!؟

هیچی نگفتم..

فقط میخواستم حس کنم بودنش رو

ادامه داد: امشب دیوونی کردی منو.. دیوونت میکنم!

واقعا کنترل خندم از دستم خارج شده بود... خودم رو ازش جدا کردم: آوش بریم پایین.. صلاح نیست

الان اینجا باشیم!؟

چشمش و بست و نزدیک واومد

و پیشونیش به پیشونیم رسید: امشب فقط دلم میخواد نگاه یکی رو روت ببینم من میدونم تو اون  
و این لباس و اندامت...

این دفعه زدم زیر خنده: آ... آوش تورو خدا به خودت بیا..

لباسم و اندامم چیکار کردن مگه!؟

تک خنده ای کرد و بوسه ی ریزی از پیشونیم گرفت...

رهام کرد: برو پایین تا کار دستت ندادم...

من هم از خدا خواسته سریع در رفتم

پایین لباسم رو توی دستم گرفتم

تاراحت بشه از پله ها پایین برم.

آروم پله ها رو پایین رفتم.

جمعیت نسبتا زیادی از دخترپسرا توی سالن ریخته بودن.

#پارت ۹۵

به آخرین پله که رسیدم ملودی!

مثل جن نه بسم الله پرید جلوم.

به سرتا پام نگاهی کرد

وانگار خوراکی دوست داشتنی شو

جلوش گذاشته بودن

که یهو بغلم زد: چرا انقدر تو خشکلی

خواهر کوچوم؟

نشکونی از پهلوش گرفتم: کوچولو خودتی...

فاصله گرفت: نه دیگه تویی کوچولو

میدونی چندماه ازم کوچیکتری؟



پوووف کلافه ای کردم: الان میخوای

منو اینجاجلوی این همه مهمون جا که محاسبات وسنتو بکنی!؟

دستش رو دنبال خودم کشیدم و سمت مهمانا رفتیم و یکی یکی خوش آمدگفتیم

که خیلی هاشون رو هم نمیشناختم.

و میدونستم فامیل دورن.

و نزدیکاً همه خارج از کشورن

و اگر همینجان ارتباطی ی

باهاشون نداریم...

چشم خورد به ستایش و فرید..

سمتشون رفتم و ستایش و توی آغوشم کشیدم...

محکم گونه ش رو بوسیدم: خوش آومدی عزیز دلم.

اونم بوسیدم: ممنونم عزیزم، تولدت مبارک..

تشکری کردم.

و سمت فرید رفتم و دست دادم و گرم احوال پرسیدم.

کمی موندم پیششون و بایه ببخشید مشغول

خوش آمدگویی به بقیه مهمانا رفتم توی

آشپزخونه

اکرم خانوم و دیدم که در حال

انجام دادن کارها بود...

طرفش رفتم و بغلش زدم: چقد

امروز خستتون کردم، نداشتین

یکی دیگه واسه کمک بیاد.

ولبخندی خالی از منت بهم کرد

واون ایندفعه بغلم کرد.

وگفت: عزیز دلم، اینا چیه میگی؟

من اصلا خسته نشدم، توهم برو

و خوش بگذرون به اینا هم فکر نکن.

دوباره بوسه ای رو گوشش زدم و

بیرون رفتم از اونجا...

و وارد سالن شدم آهنگ

سامی بیگی پخش شد...

ملودی وستایش سمتم اومدن

حالا به تیپ جذاب هردوشون نگاه کردم.

ستایش توی پیرهن مشکی که چندساعت بالای زانوش بود فوق العاده شده بود...

دستم رو کشیدن و باهم به پیست رقص رفتیم...

باهم هماهنگ خودمون رو تکیه میدادیم ماکه رفتیم بیشتر دخترپسراهم وسط اومدن و شروع کردیم به رقصیدن...

آوش و فرید هم به جمعمون پیوستن.

آوش و روبروی من فرید هم روبروی ملودی وستایش قرار گرفت..

تاخواستیم برقصیم.

آهنگ عوض شد و صدای سامی بیگی

ای جونم توی فضا پرشدا!...

شروع کردیم...

خیلی منظم با آوش حرکت میکردم..

پاهام رو یکی درمیون گذاشتم و جلورفتم و سمت آوش حرکت کردم.

آوش هم زیبا و مردونه میرقصید...

ایستادم و آوش چند دور با حرکت دستاش دورم چرخید.

و در آخر گرمی لباس رو روی گردنم حس کردم...

وجیغ و سوت های بقیه بود که گوشم رو به درد آورد...

#پارت ۹۶

کیک رو آوردن و روی میز گذاشتن.

همه دورم حلقه زدند..

شمع ۱۸ سالگی رو کیک منتظر بود تا فوتش کنم...

سرم رو سمت شمع بردم ولی همه

باهم گفتن: اول آرزو کن..

یادم افتاد آرزو نکردم

دستم رو زیر چوونم بردم و نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم از خدا خواستم آوش همیشه در کنارم

باشه شاد و خوشبخت

تا وقتی من هستم بابام هم باشه.. و در آخر از صمیمه قلبم  
خواستم که سایه نحس لیلا از سرزندگی من برداشته بشه..  
و بیرهمانه نفسم رو به شمع های شعله ور پاشیدم

حیغ دست سوت همه بالارفت و

نوبت رسید به کادوها...

همه ی کادوها باز شد و در آخر رسید

به عشقم..

گردنبندی که ظرافت خاصی داشت

پاندول وار جلوی چشم در حرکت بود

به لاتین اول اسمه؟

نمیدونم خودش بود یا من؟

اومدو پشتم قرار گرفت و موهام رو یک طرف شونه م انداخت و گردنبند رو گردنم انداخت سرش رو  
کمی نزدیکم آورد که گرمی نفساش به پوستم میخورد و آرام که جوری که کسی نشنوه  
نجوا کرد: تولدت مبارک عشق من.

و تا خواستم برگردم سمتش رد شدورفت!

ومن موندم و اون حسی که بهم وارد کرد!..

کیک رو برش دادن و بین همه تقسیم شد

روی میز گردی که شامل من، آوش، ملودی، ستایش و فرید بود نشسته بودیم..

و نگاهای فرید رو مستقیم روی ملودی میدیدم...

که ملودی گاهی زیر چشمی نگاه می‌کرد همراه باناز بهش می‌کرد

به پهلوش زدم: خاک برسرت زود وا دادی؟!

آخ محکمی گفت: دیوونه پهلوم و سوراخ کردی، چته مگه من چیکار کردم اونه که همش نگاه میکنه..

چشمام رو ریز کردم: آره توهم که اصلا.

انگار ضایع شد و سرش رو پایین انداخت. ستایش که کنارم بود بهم زد: چیکار عروسم داری؟!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا خندم و نبینن: واقعا بدبخت شدی با چنین عروسی..

شیطون نگام کرد: میخوای اینو به خودشم بگی؟!

خواستم بحث و عوض کنم کمی از شربت باخوردم: اه میگم چقدر شیرینه؟!

لبخندمرموزی زد: نه به اندازه ی تو.

ولی تابلو پیچوندی بحث رو.

نگاهی به هم کردیم وزدیم زیر خنده.

که صدای پسرا دراومد

فربد که بامن راحت شده بود تازگییا..گفت: همه خواهر دارن

منم خواهر دارم..

وسری از روی تأسف تکون داد

ستایش نگاهش کرد: چته؟

خواهراز این بهتر کجاگیرت میاد؟!

فربد با تمسخر: آه ولی بهتره بگم از این بدتر...

اگر خوب بودی که تنها تنها نمیخندی..

به نگاهی کرد...

با هر دو تا تو نم!

حرفاش که مثل پسر بچه های لجباز بود همه مون رو به خنده دعوت کرد

ملودی هم پشت بند حرف فربد گفت: آره والا به شمام میگن دوست؟!

خندم گرفت و واسه اینکه لجش دربیاد گفتم: میخوای بدونی چی گفتیم؟

باکجنکاوای سرش روتکون داد: اهوم

خندم رو پس زدم: حتی اگر بدونی سوژه ی خندمون تو بودی؟!

دندوناش رو روی هم سایید و خواست بلندشه که من زودتر از اون دست به کارشدم و پشت صندلی

آوش و فرید که کنار هم بودن سنگر گرفتم...

هردوبرگشتن نگاهم کردن

نگاه شیطونم رو مظلوم کردم: تورو خدا

هردواز این حالتتم زدن زیرخنده...

روبه فرید گفتم: تورو خدا برو بگیرش الان بدجور گازم میگیره..

پقی زد زیرخنده با صدای بلند

خداروشکر



آهنگ بی کلامی گذاشته شده بود و همه در حال پذیرایی از خودشون بودن و کسی دیوونه بازی  
مارو نمیدید...

ملودی اومد طرفم که فرید بلند شد و جلوش ایستاد و گفت: به خواهر من نزدیک بشی کارت تمومه.

فرید و کناری زد که آوش بلند شد و جلوش ایستاد: به خانوم من نزدیک بشی کارت تمومه..

هم داشت حرص میخورد از طرفی که من از اون پشت براش چشم و ابرو میومدم هم نگاهش مظلوم  
برگشت و ستایش نگاه کرد که ستایش جلوی هرسه ما ایستاد: کسی به دوست من نزدیک شه  
خودش رو مرده فرض کنه.

کمی حرص ملودی خوابید...

به خودمون نگاهی کردیم و جوری ایستاده بودیم که انگار واقعاتشمن همدیگه بودیم..

وهرپنج تامون زدیم زیر خنده

در آخر رفتیم و خواهرم رو بغل گرفتم: ببخشید..

ملودی: بعدا تلافی میکنم..

خندیدم و پشش زدم: لیاقت نداری.

~~~~~

بعد از خوردن یک اکرم خانوم همه ی وسیله هارو جمع کرد و رفت دور کارهای شام..

آهنگی برای رقص تانگو گذاشته شد

ومنو آوش هماهنگ بهم نگاه کردیم.

بدون اینکه بهم بگیریم بلند شدیم و به پیست رقص رفتیم...

#پارت ۹۷

دستم رو دور گردنش حلقه کردم

واون دستش رو دور کمرم

رقص نور هاروشن شد

با اینکه چشمم رو اذیت میکردن

ولی ادامه دادم...

شروع کردیم آروم آروم خودمون روتکون دادن...

انقدر آروم که گاهی خوابم میگرفت..

کم کم حرکت تند شد...

به هم نزدیک تر شدیم

سرم رو روی سینش گذاشتم...

قلبش داشت باهیجان به دیواره ی سینش میکوبید..

قلب من بدتر.

جایی از آهنگ موج گرفت و آوش دستم رو گرفت و سه باز چرخیدم و باز به بغلش برگشتم...

نگاهم توی نگاهش ثابت موند یزاز حرف پراز شیفتگی:چرانقدر دیوونم میکنی!؟

نگاهش کردم و بالحن خیلی آرومی گفتم:مگه چیکار کردم!؟

دستم رو گرفت و مجبورم کرد بچرخم و پشت بهش ایستادم

دستاش و روی شکمم و من هم دور گردنش گذاشتم زمزمه کرد:حتی صدای نفسااتم دیوونه م

میکنه

اونوقت میگی چیکار کردم!؟

خواستم کمی اذیتش کنم سمتش برگشتم باز دستم رو دور گردنش گذاشتم و ناز قاطی صدام کردم: من دوست ندارم دیوونه شی، حتی اگر تو بخوای نفسم نم..

نداشت ادامه بدم و دستش رو روی دهنم گذاشت: هیچی نگو.

نمیدونم چم شد

دیگه چیزی نگفتم و سرم و توی آغوشش پنهان کردم...

بعد از چند دقیقه آهنگ تموم شد

واکرم خانوم اومد و همه رو برای صرف شام دعوت کرد..

همه سالن غذاخوری رفتیم..

از اول نگاه پسری، رو روی خودم حس میکردم...

همیشه وقتی پسری نگاهم میکرد

نمیتونستم توی صورتش نگاه کنم

ولی به خودم جرات دادم و نگاهش کردم

یه پسر چشم و ابرو مشکی با ته ریش

ولباس اسپرت و شیکی تنش بود..

درکل جذاب بود

صدایی کنار گوشه م اومد: از اول دیده بودمش که همش نگاهت میکرد ولی چون توجه نکردی

کاریش نداشتم... اما حالا حسابش و میرسم...

برگشتم و مبهوت به آوش نگاه کردم: آوش من فقط خواستم ببینم کیه...

گفت: حالا که دیدی..

بشین غذا از دهن افتاد...

نشستم و اونم کنارم نشست...

ناراحت بودم و هیچی از گلوم پایین نمیرفت...

#پارت ۹۸

با احساس روشنی که به چشمم میخورد از جام بلند شده به ساعت نگاه کردم ۳ بامداد و سمت پنجره رفتم...

پرده رو کنار زدم...

خدای من این خواب نیست؟!

خواهش میکنم خواب باشه...

نمیدونستم خوابم یابیدار...

یک طرف عمارت به آتیش کشیده شده بود...

از ترس پام چسبید به زمین

خواستم قدم بردارم ولی نمیشد...

پاهام تکون نمیخورد..

آتیشی که جلوم بود من رو هم داشت به آتیش میکشید.

بالاخره به خودم اومدم

همه ی توانم رو جمع کردم

باترسی که توی وجودم بود سمت لباسام رفتم

پالتوم رو تن کردم و شالی برداشتم

و بیرون رفتم

نمیدونم چطور خودم رو از پله هاسالم پایین رسوندم.

هیچکس توی خونه نبود...

سمت آتیش قدم برداشتم

کلی آتش فشان ریخت بود همونجا.

به اطرف نگاه کردم بابا سالم بود دنبال اکرم خانوم گشتم..

بادیدن سرصورت سیاه اکرم خانوم

واون ماسک جلوی دهنش

چهاردست و پاخوردم زمین

چش شده؟؟..

بابادیدم دوید سمتم

به اکرم شخصی که همیشه ناجیه من بود والان داشت سوار آمبولانس میشد نگاه کردم...

قفل، هنگ، گیج

هرچی بگن بودم جز خوب.

بابابلندم کردوزیر شونه هام رو گرفت

اشک باباریخت

میدونستم بابالکی اشک نمیریزه

فقط نگاهش کردم

دستی به صورت تم کشید: به خودت بیادخترم..اکرم خانوم حالش خوبه
بیابریم.

سمت ماشین بابا حرکت کردیم

بی حرف توی ماشین نشستیم به همه ثابت شده بود من وقتی میترسم زبونمه که قفل میشه

آژیر آمبولانس که بدترین صدای دنیا بود برای من به صدا دراومد...

پشت آمبولانس حرکت کردیم....

یاد مامان افتادم

والان اکرم خانوم.

پس دلیلی نمیدیدم اشک نریزم

باید میریختم...

خود به خود ریختن...

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم

بابادستم رو گرفت: گریه کن دخترم... خالی کن خودتو...

ولبخند دلگرمی زد!

نمیدونم چقدر اشک ریختم که

جلوی بیمارستان ایستادیم...

چند نفر برانکارد رو از داخل آمبولانس بیرون آوردن

خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون.

و خودم رو به اکرم خانوم رسوندم...

چشمش بسته بود..

دستش و توی دستم فشردم

وهق هقم اوج گرفت صدام رو شنید..

لای چشم هاش رو باز کرد

بابیجونی دستش رو سمت ماسک برد و برش داشت

لبخندی زد

میدونستم حالش خوب نیست...

از اون لبخندایی که دلم من رو قرص میکرد زد ولی ایندفعه بابیحالی دستم که توی دستش بود

رونوازشگونه لمس کرد و لب باز کرد: آروم باش دخترقشنگم.

من ب...باز میام وا.. از اون کی...کیک های مورد علاقت ب...برات میپزم.

وچشماتش روبست...

نفسم رفت...

دکتر س سریع ماسک رو روی دهنش گذاشتن وسمت بیمارستان بردنش

دست کسی دور شونه م حلقه شد..

نگاهش کردم..

ملودی!

#پارت ۹۹

خاله و عمو هم اومدن بعد از سالمی

باهم وارد بیمارستان شدیم...

پشت دراتاقی که ناجیم توش بود

ایستادم...

وسرم وبهش تکیه دادم واشکام کف کاشی هاریختن...

اشک هایی که هیچوقت مراعات حال من رو نمیکردن!..

چشمام رو بستم و فقط میخواستم

به این فکر کنم که اکرم خانوم سالم از اینجاییرون میاد وما باهم به خونه برمیگردیم...

ملودی اومد طرفم...

وباناراحتی بهم زل زد: آلا بریم یکم بشین...

حالت بدمیشه..

بدون حرف رفتم وکناری روی صندلی نشستم...

سرم رو توی دستام گرفتم...

رفتم توی فکر اینکه کار کی میتونه باشه!؟

به ملودی که کنار دستم بود

نگاه کردم: تونفهمیدی کاره کی بوده آتیش سوزی!؟

شک کردم...

که ملودی جلوامد:بین حرف بابا اینا یه چیزایی از لیلا شنیدم...

با تمام وجود برای اولین بار آروزی بدبختی کسی رو کردم

که همه ی روزای خوش زندگیم رو ازم گرفت....

میدونستم کارم خوب نیست!

ولی اون همه چیزم رو ازم گرفت..

بابام رو محبتش رو...

زندگی ای که حقم بود...

والانم اکرم خانوم!

سخته...

برنمیام از پس این همه مشکلات...

بلندشدم وجلوی بابا ایستادم

وباصدای خسته لب زدم:بابا میخوای بذاری لیلا همینطور به نابود کردنمون ادامه بده؟!!

بابا: دخترم معلومه که نه، ولی هم من پلیسا جابه جای این شهرو گشتیم نیستش... ولی پیداش میکنم...

پیداش میکنم و کاری میکنم که روزی صد دفعه آرزوی مرگ کنه.

پوزخندی زد: هم، آره پیداش که میکنین. ولی بعد از اینکه نابودمون کنه...

ورفتم...

ملودی خواست دنبالم بیاد

ایستادم ولی برنگشتم: میخوام تنها باشم...

#پارت ۱۰۰

توی محوطه بیمارستان رفتم

هواسوز سردی داشت...

یقه پالتوم رو تنگ تر کردم کلاش رو روی سرم...

هواتاریک بود کمی میترسیدم..

ولی رفتم وروی نیمکت های گوشه حیاط نشستم...

از سرما دوندونام روی میخوردن

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم وچندبار..

ها کردم...

بلکه کمی گرم شم...

سردم بود ولی تحمل نداشتم برم و ببینم کسی که جزئی از خانوادم به حساب میاد روی تخت

باشه و خوب بودنش مشخص نیست...

نمیدونم چی شد که حس کردم چشم هام سنگین شد....

~~~~

احساس میکردم کسی همش داره صدام میکنه...

چشمام رو باسختی باز کردم...

اولین چیزی که دیدم آتش بود...

دستم رو توی دستاش گرفت بابیت: خدای من، چقدر یخی

چراتوی سرما خوابیدی دیوونه؟

وپالتش رو درآورد وروی من انداخت وکنارم نشست...

سرم رو عقب تکیه دادم: میبینی چقدر مسخرست زندگیم؟!

من بهت گفتم بامن به آرامش نمیرسی ولی تو گوشت بدهکار نبود..

الانم خوب میدونم خسته شدی وبه روی خودت نمیاری؟

ولی من بااین همه علاقه ای که بهت دارم، راضی ام که بریو وراحت به زندگیت برسی..

نگاهیم کرد پراز حس

دلخوری، عشق...

صورتش رو کمی جلو آورد

ودندوناش رو روی هم سابید: دفعه دیگه چنین چیزی بگی، تضمین نمیکنم اینطور باهات رفتار

کنم فهمیدی؟!

واقعا ترسیدم فقط سری تکون دادم...

دستم رو گرفت وبلندم

کرد....

و داخل بیمارستان رفتیم....

#پارت ۱۰۱

توی سالن انتظار نشسته بودیم...

هنوز خبری نشده بود.

از استرس یه جابند نبودم وهمش

اینور وانور میگشتم..

نمیتونستم تحمل کنم.



واقعا برام سخت بود...

کاش میشد زودتر از اینجایی بیرون بیاد

بیرون بیاد و دوباره من رو دخترم

صداکنه و وقتایی که دلتنگ مامانم

اون بشه سنگ صبورم..

کاش

باید بشه باید بلند بشه...

میدونم خدا اونم از من نميگیره نميگیره...

چون اگر بگیره.. واقعا میشکنم...

آوش از دور داشت بایه سینی پراز

لیوان آب پور تقال میمومد...

آومدو بین همه تعارف کرد

ودر آخر به من رسید.

عمیق و غمناک نگاهم کرد میدونستم

هنوز دلخوره...

باچشمام ازش معذرت خواستم

ولی رنگ نگاهش عوض نشد

سینی روجلوم کشید لیوانی برداشتم

از کنارم رد شد و آرام که کسی نفهمه

زمزمه کرد: یکم آرام بگیر، به اندازه

کافی اعصابانی هستم...

ورفت...

این دفعه به حرفش گوش کردم.

و برای اینکه اعصابانی تر از اینی که هست، نشه...

کمی از آب پرتقال رو خوردم

حالم جا اومد...

ملودی اومد و کنارم نشست

لبخندی از جنس آرامش مهمونم کرد: خوبی بهترین خواهر دنیا...

لبخندی به مهرش زدم: خوبم عزیزم.

نفس عمیقی کشید: هرکی ندونه من یکی میدونم تظاهر به خوب بودن میکنی!؟

دستش رو گرفتم و فشردم: میدونم.

خاله به هر دو مانگه کرد و نگاهي مادرانه به هر جفتمون کرد...

خوش به حال ملودی

که همچنين مادري داره..

خوش به حالش که حضورش

روکنارش حس میکنه..

پشتش گرمه مادرشه...

میتونه حرفایی رو که به پدرش نمیتونه بزنه مادرش هست که بهش بزنه...

نگاهی به خاله انداختم بعدم به ملودی...

خاله از چشمام خوند چی توی فکر میگذره...

باقدمای آروم سمتم اومد

وکنارم نشست چونم روگرفت و طرف خودش چرخوند: خوبی دخترم!؟

بغضی به گلوم چنگ انداخت سرم رو

روی شونه هایی که کم از مادر برام نداشتن، گذاشتم...

اشکم ریخت..

خاله خوب میدونست الان اصلاحالم خوب نیست

وفکر اکرم خانوم ومامانم مثل خوره افتادن به جونم...

بلندم کرد وباهم از داخل محوطه بیرون رفتیم...

هواداشت روشن میشد...

روی نیمکت نشستیم..

خاله هم کنارم، دستش رو دور شونه م حلقه کرد منم سرم وتوی آغوش گرمش..

وهق هق م شروع شد بین گریه: خاله من هنوز مامانم رو فراموش نکردم، هنوز نمیتونم رباور کنم

نیست، نمیتونم ببینم مادر ندارم، الان اگه اکرم خانوم بره چیکار کنم!؟

میشه بازم زندگی کنم؟

شونه ی خاله تکون خفیفی خورد...

سرم رو بلند کرد وموهام رو کناری زد

ودستش رو توی صورت تم کشید

ودر حالی که گریه میکرد بریده بریده گفت:من چندبار بگم از ملودی برام عزیزتری؟!

چندبار بگم مثل دختر خودمی؟

میدونی الان که داری گریه میکنی،

من وچقدر اذیت میکنی تابرسه به مادرت...

پس انقدر همه چیزو تنهایی به دوش

نکش وسخت نگیر..

این روزای بد توام میگذره...

حرفاش شد آب روی آتیش

بغلش خزیدم ومحکم بغلش کردم

جوری که از اعماق وجود بودنش رو

باور کنم، و کردم...

از اونور دیدم که ملودی

داشت میدوید...

دلم هوری ریخت

از خاله جدا شدم و جلوش رفتم: چی شده!؟

ملودی بین گریه خندید: ا..اکرم خانوم. به هوش او.. اومده..

ناخودآگاه زدم زیر خنده

و با تمام سرعتی که داشتم داخل رفتم.

#پارت ۱۰۲

بابا اینا داشتن بادکتر صحبت میکردن..

طرفشون خیز برداشتم...

بانفس نفس: میخوام ببینمش...

دکتر که پیرمرد مهربونی بود..

به اتاقی اشاره کرد...

رفتم داخل

خداروشکر اکرم خانوم خودش تنها

توی اتاق بود...

چشماس بسته بود

بادم خالی شد فکر کردم هنوز به هوش

نیومده...

آروم طرفش قدم برداشتم

صندلی رو کنار تختش کشیدم ونشستم..

حالا فهمیدم چقدر برام عزیزه..

حالا فهمیدم اونم جزئی از خانوادمه..

فرم بیمارستان تنش بود...

روسریش و کمی عقب کشیدم ودستم رو روی موهاش کشیدم وقطره ی

اشکم روی دستش ریخت..

چشماش رو باز کرد...

بادیدنم لبخند عمیقی زد..

گه گریه م رو به آسمون رسوند!..

اونم بامن گریه کرد..

سرم رو روی سینهش گذاشتم.

دستش رو دور گردنم حلقه کرد

با صدای ناله ماندی: گریه نکن درد وبلا..

دستم رو جلوی دهنش گذاشتم...

نذاشتم ادامه بده چون میدونستم

چی میخواه بگه...

دوباره سرم و روی سینهش گذاشتم: هیچی نگین...

بذارین همینجا بمونم..

هیچی نگفت دستش رو توی موهام



به حرکت درآورد...

خدارو شکر کردم که دوباره بهم

بخشیدش...

باتمام وجود خدارو شکر کردم...

پرستاری داخل اومد و بالبخند

نگاهم کرد: عزیزم، وقت آمپولشونه

میشه بیرون باشی!؟

دوست نداشتم ازش جداشم..

ولی چاره ای نبود

خم شدم و پیشونیه اکرم خانوم رو

به بوسه ای کردم: زود خوب شو

همه ی زندگیم...

وباهم هماهنگ اشکهامون روی ریخت...

اشکم رو پس زدم و بیرون رفتم...

همه جلودی در بودن

بدون نگاه کردن رفتم طرفی.

میخواستم نماز شکری بخونم

واز خداتشکر کنم بخاطر اینکه

از اینی که هستم بدترم نکرد...

نوشته های روی دیوار رو خوندم

تارسیدم به نماز خونه

داخل رفتم و وضعی گرفتم...

چادر سفید گل گلی که من رو یاد

مامانم مینداخت برداشتم...

سر کردم.. سجاده ای

برداشتم و پهن کردم...

و شروع کردم به نماز خواندن

و تا تونستم خدا رو شکر کردم...

نماز یاد گرفتن رو مدیون مامانم بودم..

نمیدونم چقدر گذشت که

چشمام سنگین شد و حس نداشتم

بلندشون کنم...

سرم رو روی سجاده گذاشتم...

و دیگه چیزی نفهمیدم.

#پارت ۱۰۳

داستان از زبون ملودی "دوست آلا"

بغضی توی گلوم بود که باگریه هم

خالی نمیشد...

خوب میدونستم دلیلش چیه؟

دلیلش آلاست، آلائی که از خواهر به من نزدیکتره

نمیتونم ببینم اینجوری داره زجر میکشه...

حالش داشت بدمیشد که مامانم

بلندش کرد و بیرون بردش...

خدارو شکر میکردم

که حداقل مامانم هواش رو داره...

روی صندلی نشستم و خیره به در

تادکتر بیاد و خبری بهمون بده که

آلابه خودش بیاد...

گوشیم توی دستم لرزید...

فربد بود..

خیلی وقته که باهم درارتباطیم و این روفقط آلامیدونه.

رد تماس دادم واس ام اسی برایش فرستادم: سلام عزیزم. ببخشید من

بیمارستانم نمیتونم جواب بدم. به

محضی که دورم خلوت شد خودم

زنگ میزنم...

وارسالش کردم..

دیگه نگفتم چرا چون میدونست

اکرم خانوم حالش بده...

اشکی از گوشه چشمم ریخت...

کنارش زدم...

بابا وعمو هم حالشون بهتر از ما نبود...

بلندشدم و خواستم بیرون برم که

بلاخره در اتاق باز شد و دکتر بیرون اومد

هرسه تامون خیز برداشتیم سمت

دکتر...

دکتر لبخند آرامش بخشی زد: حال

مریضتون خوبه خدا روشکر. فقط

اگر چند دقیقه دیرتر به آمبولاس

بهش میرسید ایست قلبی میکرد..

عمو محسن خوشحال شد: میتونیم ببینمش!؟

دکتر: فعلا کاملاً به هوش نیومده و

الان منتقلش کردیم بخش

ولی میتونید ببینیدش...

تشکری کرد...

همه مون سمت اتاقش رفتیم...

در رو باز کردیم و داخل شدیم...

بی حال روی تخت افتاده بود

عمو کنارش رفت و دستش رو گرفت.

عمو اون رو مثل یک مادر دوست داره..

و شنیدم از اول ازدواج عمو کنارشون بوده..

اکرم خانوم کمی چشماش رو باز کرد..

خیلی کم جووری که پلکش تکون خورد...اونطرف تخت رفتم

گونه اکرم خانوم رو بوسه ای زدم..

یه دفعه یاد آلافتادم...

سریع از اونجا بیرون رفتم و خودم رو

به حیاط رسوندم..ازاینکه میدونستم.

حال آلا خوب میشه میون گریه به خنده افتادم..

چشمم خورد بهش که توی بغل مامان بود...من رو که دید دوئید سمتم..

نگاهش ترسیده بود:چی شده؟

بریده بریده:اکرم خانوم به هوش اومده..

تااین حرف از دهنم خارج شد

عین فشنگ سمت داخل بیمارستان رفت...

مامانم هم خوشحال شد

باهم وارد اتاق شدیم...

آلا نبود.

که میدونستم داخل ولی بابا و عموبودن...

آوش داشت از اونور میومد...

جریان رو بهش گفتیم و کلی خوشحال شد...

بعد از گذشت نیم ساعتی گذشت

که آلا بیرون اومد از اتاق

و بدون نگاه کردن به هیچکدوم

رفت...

دور شد مامان کنارم اومد: عزیزم برو ببین کجامیره.

نگاهش کردم: چشم.

گذاشتم دور شه بعد دنبالش

کردم...

که دیدم مقصدش نماز خونست...



لبخندی زدم برای آلابی که سنگ

همه رو به سینه میزد..

وبرگشتم پیش مامان اینا...

کنار مامان رفتم:رفته توی نمازخونه...

مامان لبخند قشنگی زد...

~~~~

حدود یکساعت میشد که آلا از

نمازخونه بیرون نیومد...

بامامان بلند شدیم ونمازخونه رفتیم..

ولی کفش های آلا رو بود..خودش نبود...

ترس همه صورت مامان هجوم آورد:ک...کجاست؟؟

بدون حرف به سجاده وچادر نمازنگاه کردم...

کجا بود!؟

نکنه دوباره بدبختیامون شروع شده!؟

دویدم پایین گشتم و گشتم..

ولی هیچ اثری از آلا نبود!

بوی خوبی حس نمی‌کردم..

میدونستم آلا بدون اطلاع جایی نمیره اصلا بدون من جایی نمیره..

گشتن رو جایز ندونستم و رفتم تابه

عمو و بابا بگم...

که دیدم مامان همه چیز و گفته

و عمو کم مونده بود اشکش دربیاد...

آوش سریع از اونجا دور شد...

ورفت تادنبال آلا بگرده

باتکون های دستی چشمام رو باز کردم.. و تکون محکمی خوردم!

کجا بودم!؟

اینجا کجاست؟؟

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

همه جاتاریک بود، هیجارو نمیدیدم...

چشمام رو تا آخرین حد باز کردم!

ولی باز چیزی ندید.

از ترس به مرز سخته رسیده بودم...

اشکام از ترس دونه دونه روی صورتم ریختن...

مگه من توی نماز خونه بیمارستان نبودم؟!؟

چیشد که اومدم اینجا؟؟؟

بقیه کجان؟

گوشه ی دیوار رفتم و کز کردم

سرماکل وجودم رو دربر گرفته بود...

دوندونام روی هم میرفتن ومیلرزیدن...

احساس کردم انگشتای پام از شدت

سرما بی حس شدن...

صدای جیک جیکی اومد...

که شبیه به صدای موش بود.

از ترسم مثل فنراز جا بلندشدم..

وجیغ بنفشی کشیدم.

میون گریه صدازدم: بابااااا. کجایی؟

اینجا کجاست؟؟ بابااااا ملودی؟

آوش؟ کجایی؟

داد میزدم و میگفتم...

گلم به سوزش افتاده بود ولی هیچکدوم نبودن..

در با صدای خیلی وحشتناکی باز شد...

کسی که میومد طرفم فانوسی دستش بود...

چراغ رو پایین گرفت تا من صورتش

رو نبینم...

فانوس رو زمین گذاشت

همه ی جراتم رو جمع کردم تا صدام نلرزه: ت..تو

کی هستی...

جواب داد: عجل جونت...

قلبم خواست از جاش بکنه..

لیلا؟؟

بازم که اومد..؟

الان چرا؟

مگه نابودمون نکرد...

مگه کم زجرمون داد؟!

چرا دوباره برگشته؟

هرچند نرفته بود...

باتمام وجودم پام رو بلند

کردم وروی سینش کوبیدم..

که پرت شد به عقب..

لیلا جیغ کشید و پشت بندش در باز شد کسی داخل اومد و طرف لیلا هجوم برد؟

بلندش کرد!

توی خودم جمع شدم...

وصورت‌م رو توی دستام گرفتم..

که موهام کشیده شد به عقب...

از اعماق وجود جیغ کشید...

دردش طاقت فرسا بود..

دستم رو روی دستش گذاشتم..

تا بس کنه ولی بدترش کرد..

یه بشکن توی هوا زد که لیلا لامپ

رو روشن کرد...

اولین چیز که به چشمم خورد

جایی بود...

که حیوون هم زندگی نمیکرد...

برگشتم سمت شخصی که موهام

هنوز توی دستش بود.

چه قدر خوب میشد اگر اون بود

ولی نبود...

پس چشمام رو باز وبسته کردم....

خودش بود..

دوباره باز وبسته کردم...

خوش بود..!

دوباره باز ولی نبستمش..

خودش بود آره..

بغلش زدم میون گریه:منو ازاینجا ببر...

دستم رو از دور خودش باز کرد وبه

عقب پرتم..کرد..

تعجب توی چشمام..

فشاری که به کمرم وارد شد.

داشت جونم رو بالا می آورد...

باگیجی نگاهش کردم:چ..چیکار..می..میکنی؟

چت شده!؟

تا به حال تا این حد اعصابانی ندیده بودمش..

چهرش برزخی بود

وجوری نگاهم میکرد که انگار

جرمی رو مرتکب شدم..

اشکم بی وقفه روی صورتتم ریخت.. جلو اومد...

عقب رفتم..

انقدر این کارو کرد

تا چسبیدم به دیوار...

با پای لرزون بلندشدم...وسرپایاستادم

سرم رو پایین انداختم طاقت اینجور.

نگاه کردنش رو نداشتم، کسی که

همه هستی من بود...

موهام رو جلو کشید و مجبورم کرد

سرم رو بالا بیارم...

وتوی چشمای که الان جز نفرت چیزی نمیدیدم خیره شدم...

چش شده؟!؟

عشق من چش شده؟!؟

چی باعث شده همه ی تارو پود من

نگاهش نسبت به من عوض شه؟!؟

دوست دارم زبون باز کنم و بگم: چت شده عشقم؟

تو که جونتم برای من میدادی؟!؟

چی شد پس؟

ولی حیف جرات کلامی حرف زدن

در وجود من نبود...

داشتم خفه میشدم از همه چرا؟

از ندونستن اینکه عشقم چرا داره

بامن اینطور رفتار میکنه..

به جنون رسیدم...

من و این همه غم..

به نظر خودم بسم بود... ولی انگار

تازه داشت شروع میشد بدبختیای من..

#پارت ۱۰۴

دستش رو جلو آورد...

حائل صورتم کرد..

انقدر محکم گرفته بود صورتم رو

که احساس کردم استخواناش

دارن خرد میشن...

اشکم چکید روی دستش...

تحمل نداشتم...

سرم رو خم کردم و روی دستش گذاشتم

که محکم دستش رو کشید طرف خودش...

چنگی توی موهای زد

وباصدای دو رگه ای: فکر کردی من

عاشقت شدم؟!

انقدر من بدبختم که پیام عاشق

توبشم?!

هان؟

بادادی که زد ترس بود که

به کل وجودم رخنه زد...

چیکار کردم؟!...

جلو اومدستش رو به علامت

تهدید جلوم گرفت: کاری میکنم

که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

دختره ی بد ذات...

دوباره چکید...مگه میشه نچکه؟

من بد ذات نبودم، توهم نیستی

عشق من...بس کن..

ولی نمیتونستم حرف بزنم..

انگار که لبام رو به هم چسبوندن...

خدایا میبینی منو؟!

نمیبینی دیگه میدیدی حالم این نبود...بود؟!

لیلا به حرف اومد: پسر م.

چی؟ پسرش؟!

یعنی چی پسرش؟

آوش پ..پسر لیلست؟؟

کاش خواب باشه...

آوش دستش رو به علامت

ساکت جلوی لیلاگرفت: برو بیرون مامان؟

مگه پسر خاله ی ملودی نبود؟!

یعنی خاله؟

نه اصلا...نمیشه..امکان نداره.

چشمای متعجبم بین

لیلا و آوش درگردش بودا..

داشتم از سردر گمی میمردم..

لیلابیرون رفت...

آوش به من نزدیک شد

این دفعه جرات حرف زدن به خودم

دادم:می..میشه ب..بگی ا..اینجا چ..چه خبره؟؟!

پوزخندی زد: آره میگم..

ولی بدون من آخرش هم تورو هم بابات رو میکشم!

خیلی مسخرس که فکر کردی عاشقت شدم..

چیزی نگفتم...

نمیخواستم بیشتر از این تحقیر بشم

حق من نبود این همه ظلم کردن.

نشست: بین حرفام چیزی نمیگی

ومیذارى توضیحم رو بدم...

حرف زدی دندونات رو توی دهنت خرد میکنم.. شنیدی؟؟

از ترس فقط سرم رو تکون دادم...

#پارت ۱۰۵

دستی به صورتش کشید..

وپوفی کشداری رو بیرون فوت کرد...

شروع کرد به صحبت کردن: یه روز

خسته داشتم از شرکت خونه برمیگشتم...

وقتی اومدم خونه مامانم نبود.

تعجب کردم اون همیشه میومد

استقبالم ولی الان نبودش...

صداش زدم ولی نبود.

رفتم وبه اتاق مشترکشون با بابام رسیدم...

داشتن صحبت میکردن خیلی آرام..

مثل اینکه متوجه نشدن که من خونه اومدم، چون داشتن آرام حرف میزدن

کنجکاوم کرد و مانع این میشد

که برم وبه حرفاشون گوش نکنم...

وقتی همه چیزو فهمیدم کل خونه

شروع کرد به چرخیدن..

مامانم داشت گریه میکرد وازبابام میخواست که چیزی به من نگو..

بابام گفت: آوش بزرگ شده ۲۳

سالش شده درک میکنه این چیزارو

الان دیرم شده که بهش میگییم.

باید زودتر میگفتیم....

مامان باگریه: نه تورو خدا بهش نگو

میشکنه... تو که میدونی آوش چقدر

به منو تو وابستش ماهم از اون بیشتر..

تحمل نداره.. نگو بهش...

بابام مخالفت کرد: باید بهش بگییم.

باید بدونه که بچه مانیست..

مامان گریه کرد بلند و به بابام

التماس میکرد...

که چیزی به من نگو...

سخت بود شنیدن این حرفا..

از این سخت تر هم این بود.

که صدای زج هایی که مادرم. میکشید حالم رو بدتر میکرد..

تحمل نداشتم..

و داخل رفتم..

اولین بار توی زندگیم اشک ریختم..

نه بخاطر اینکه فهمیدم بچه ی

این خانواده نیستم..

بخاطر ناله های مادرم..

داخل که رفتم مامانم داشت

از شدت ناراحتی میترکید..

من رو که دید...چندتا برگه که توی

دستش بود رو قایم کرد..

بهش رسیدم و برگه هارو از دستش

بیرون کشیدم.

نگاهشون که کردم...

دیدم سند این بود که من یه بچه

پرورشگاہییم..

مامانم بدترشد

دستش رو بوسیدم و

از خونه زدم بیرون...

نمیتونستم تحمل کنم. نمیتونستم

بینم یه بچه پرورشگاهی ام.

چندسال..دقیقا ۲۴ سالم ومن همه ی کارم

شده بود گشتن دنبال خانواده خودم...انقدر گشتم تا پیداش کردم

پدرم مرده بود ولی مادرم بود...

باری اولی که دیدمش توی خونه شما

بود از دور

هم تورو دیدم هم بابات رو

دنبال راهی بودم تا به تو نزدیکشم..

بعده کسی که حالافهمیده بودم

مادرمه...

ولی نشد...

بلاخره یه روز جرات کردم!

وسراغ مادرم رفتم..

اون از دور که دیدم شناختم..

ولی نمیدونم چطوری؟

از چشماش پیدا بود.. که شناخته

ولی چون میخواست من نفهمم

راهش رو کج کرد...

دنبالش رفتم و صداش زدم: مامان؟

برگشت با چشمایی پراز حیرت

نگاهم کرد...

سمتش قدم برداشتم و با چشمام

ازش توضیح خواستم...

اولین کاری که کرد این بود که من رو

محکم بغل زد بغلش نکردم...

چون مامان من فقط اون مامانم بود...

نباید از شکمش بیرون پیام که؟!

لیلایی که حالا فهمیده بودم مادرمه شروع کرد به گفتن: بچه بودی..

یه پسر کوچولوی خشکل که هم من هم

بابات عاشقت بودیم...

همه ی زندگیمون شده بود تو...

خوشبخت بودیم تو او مدی و خوشبخت ترمون کردی...

بابات از خوشحالی توی پوست خودش نمیگنجید.. وضعمون در حد متوسط بود... یه روز که هرچقدر

منتظر بابات بودم نیومد...

باید عصر میومد ولی آخر شب

شده بود و من بی خبر از اون..

داشتم سر به بیابون میزدم..

تورو برداشتم و رفتم اول محل کار

پدرت نبود...

همه جار و گشتم همه ی محله..

ولی انگار آب شده رفته

توی زمین...

از گشتن خسته شدم و هوا سرد

بود.. واز طرفی هم میترسیدم تو

سرما بخوری..

رفتم خونه چیزی طول نکشید.

که تلفن خونه زنگ خورد

برداشتمش...

کسی که ازم خواست پیام سردخونه

برای شناسایی بابات..هیچی نفهمیدم دیوونه شدم..باهر بدبختی بود..

رفتم توروهم بردم...

به امید اینکه بابات نباشه،ولی بود..

یه ماشین بهش زد و فرار کرد..

بازانو زمین خوردم توهم توی بغلم

بودی وهمش گریه میکردی انگار

توهم میدونستی چه خبره...

گذشت خیلی زود.

سال بابات رو گرفتن وهمه ی پس

اندازهای ماتموم شد..

توهم شده بود دوسالت..

رفتم دنبال کار ولی نبود..

نه من خانواده ای داشتم نه پدرت..

البته داشتم ولی به خاطر ازدواج ما

هر دو تامون طرد شدیم...

کار نبود پول هم نبود...

حتی پول شیر توروهم نداشتم..

داشتی از گشنگی میمردی..

بردمت و سپردمت دست پرورشگاه..

فقط خدا حال من رو اون موقع درک میکرد.. که چطور جیگرم گوشه رو

اونجا اول کردم...

اومدم و قسم خوردم زندگی نکنم..

چون عشقم توی قبر بود... و پسر

جایی بی مادر داشت بزرگ میشد..

معتاد شدم شدم یه زن خیابونی...

تا اینکه یکی یه روز گوشه خیابون پیدام کرد و برد خونش.

هم خودش هم دخترش

من رو خدمت کار خودشون میدونستن..

مرده بزور عقدم کرد و بامن مثل بردها رفتار میکرد...

والان از خونه پرتم کردن بیرون..

و گوشه ی صورتشو نشونم داد: البته باکتک...

اون موقع بود که حرص و انتقام

جلوی چشمام رو گرفت..

و خواستم انتقام سال هایی که به مادرم عذاب دادن رو بگیرم..

پس باهاضش همدست شدم...

#پارت ۱۰۶

بلندشد و کلافه چرخى زد...

یورش آورد: تا انتقامم رو از تون.

نگیرم ول کن نیستم..

هم میترسیدم هم نه.

نمیدونم حسی که نمیداشت کاملا

ازش بترسم چی بود...

اشکم چکید: آ.. آوش

ا..اون بود که من رو اذیت میکرد..

م..من ک..کاری باهاش ن..نداشتم..

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

پوزخندی زد:هه،خوب بلدی دروغ بگی...

درست مثل وقتی که گفتی عاشقمی.

چقدر بی رحم بود؟...

من عاشقتش بودم..

این آوش من نبود..

سرم و پشت بردم وبه دیوار تکیه دادم..

نمیخواستم ببینه اشکام رو...

نمیخواستم بیشتر از این خوردم کنه..

ازبس گریه کرده بودم...

داشتم بی حال میشدم..

روی زمین سر خوردم..آوش طرفم اومد..

دستم رو گرفت ونشوندم روی زمین

دنبال چیزی گشت...

به اطراف نگاه کرد..

انگار پیداش کرد و بلندشد آوردش...

تناب؟!...

این دیگه واسه چی بود؟

تا خواست دستم رو ببندد عقب

کشیدم خودم رو: آوش خواهش

میکنم نکن، آروم میگیرم بخدا.

فقط نزن به دستم اینو، لطفا.

نگاهش ذره ای نکرد...

انگشت اشارش رو جلوم گرفت: وای

به حالت صدات دربیا...

دوباره اشک مزاهم چکیدوسرم رو تکون دادم...

آوش دستش رو جای اشکم

چکید...

ولی زود به خودش اومدوبیرون رفت.

چیکار کردم که زندگیم شده این؟!

به دور اطرف نگاه کردم

نبود...

جایی نبود برای فرار...

#پارت ۱۰۷

دو روز بعد...

دو روزی از دزدیده من توسط

آوش میگذره...

دو روزی که همه چیز رو توش فهمیدم!

فهمیدم، دفعه اول که دزدیده شدم کار آوش بوده...

فهمیدم مرد نقاب داری

که میگفتم، آوش بود...

فهمیدم آتیش سوزی کار

آوش ولیلا بود...

فهمیدم توی بیمارستان آوش قرص خواب آور

ریخته بود توی لیوانم...

فهمیدم وفهمیدم...

منتفر شدم.

عشقم تبدیل شد به نفرت..

چون خودم خواستم...

کسی که من رو عاشق خودش، کرد..

و ادعای عاشقی میکرد...

شدت ضعفم بالا رفته بود و هرچی

میوردن نمیخوردم...

خودم شاهد لرزش بدنم بودم

هم بخاطر کم غذایی هم سرما هم ترس و....

واقعا دارم ازشون میترسم..

از همون روز دیگه لیلا رو ندیدم...

نمیدونم بابا چیکار میکنه...

اصلا حال اکرم خانوم خوبه؟!

هزارتا چرا توی ذهنم بود...

حالم یه جووری بود، خودمم درکش

نمیکردم...

گوشه دیوار رفتم وهمونجا کز کردم...

وسرم رو روی زانو هام گذاشتم...

در باز شد...

و آوش داخل اومد...

سینی توی دستش بود!

وجلوم گذاشت..غذای کاملی توی سینی..

بود ولی من میلی به خوردن، یا شاید

از روی لج نداشتم...

با پازد به سینی وهلش داد طرف من:بگیر غذا تو بخور...حوصله ندارم

نعش کشی کنم!

واقعا بهم برخورد...

باتمام ضعفی که توی تنم بود

بلند شدم

یه قدم بهش نزدیک شدم..

وبادست روی سینهش کوبیدم...

کمی عقب رفت.

رگای پیشونیش برجسته شدن.

واعصابانی شد...

از پشت موهام رو کشید که باعث

شد بچرخم...

موهام رو توی دستش چنگ زد

وچونم رو گرفت باصدایی که اعصابانیت توش موج میزد: یکباره دیگه از این کارا بکنی من میدونم
وتو، دختره ی...

جوری صورتم رو فشار میداد که

گفتم الانه که استخوناش خرد بشن...

از فشارش جیغی کشیدم: ولم کن، ولم کن نامرد.

توهم مردی؟ مرد بودی که اینکارهارو

نمیکردی، اونم بایه دختر... مگه من خدمتکار توام که

اینطوری حرف میزنی وهمش دستور میدی، سرم بره به هیچکدوم از

حرفات عمل نمیکنم. پس خودتو خسته نکن وسعی نکن عشقم

نسبت بهت رو جای نقطه ضعفم اشتباه بگیری.. چون جای اون عشقو یه نفرت به بزرگی تموم
دنیا پر کرده...

نفس نفس میزدم...

ونمیخواستم کم بیارم.. با اینکه میدونستم بازنده خودمم.. و در برابر

کوچکترین حرکتش تسلیمم..

جوری هلم داد که باصورت خوردم

به دیوار... هین بلندی کشیدم..

دستم رو روی بینیم گذاشتم...

خون فواره کرد و بیرون میریخت

اشکام با خون مخلوط شده بودن ومیرختن...

سمت تناب رفت وآوردش..

تامیتونست گره دست وپام رو محکم

کرد...

نمیخواستم بازم التماس کنم..

چسبی آورد ودهنم رو هم بست...

بازم هیچی نگفتم.

ونگاهی پر از نفرت بهم کرد...ورفت..

#پارت ۱۰۸

داستان از زبون ملودی...

چندروزی بود که نه ما خواب وخوراک

داشتیم نه عمو واکرم خانوم..

اکرم خانوم که اصلاحالش خوب نبود

وآتیش سوزی باعث شد تنگیه نفس

بگیره و از اسپره استفاده.کنه...

بازهم عمو وبابا کوچه به کوچه رو

دارن دنبال آلا می‌کردم..اما دریغ از یه نشونه ای...

به آوش هم زنگ زدم اونم

حالش خوب نبود و دنبال آلامیگشت..

چندباری خاله اومد اینجاو گفت..

وهمش میگفت نگرانشم واین روزا

حالش خوب نیست....

ویه مشکلی که من نمیدونم چیه

براشون به وجود اومده...

عمو و بابا وارد خونه شدن...

مامان به استقبالشون رفت..

من هم بلندشدم ورفتم پیششون..

باغمی که توی چشمام بود

بهشون ذل زدم و سوالی نگاهشون کردم...بافهمیدو سرش رو چپ وراست

کرد...

این یعنی وهیچ نشونه ای ازش

پیدا نکردن...

نمیتونستم اینجوری تحمل کنم.. کاش حداقل به پلیس خبر میدادن

بنابراین گفتم: چرا به پلیس خبر

نمیدید؟ اگر بلایی سرش بیارن چی؟

اگر دیر بهش برسیم؟؟

این دفعه عمو ی خسته از دوریه دخترش جواب داد: عزیزم، تو که

خودت نامه ای که به دستمون رسید

ودیدی... دیدی که لیلا گفت

اگر به پلیس بگیم آلا رو میکشه؟

تو اینو میخوای؟؟

هیچی نگفتم...

ودویدم سمت اتاقم...

آهنگ بی کلامی رو پلی کردم..

اشکم چکه چکه ریخت..

کاش آلا بود... چرا باید انقدر

بلاسرش بیاد؟

سختایایی کشیده که نه حقش بود

نه تحمل کردنشون کار اون بود...

گوشیم زنگ

ستایش بود اونم این چند روز

بابه پای من گریه میکرد..

وبی قرار آلابود..

وهم فرید..

تماس رو برقرار کردم:جانم؟

ستایش:جانت سلامت گلم،خوبی؟

لبخندی به مهربونیش زدم:ممنون عزیزم،باید خوب باشم؟؟

صداش گرفته شد:خبری نشد؟

آهی از ته دل کشیدم:نه.

بدون مکث جواب داد:میخوای

بیام بریم بیرون؟

یا اینکه توییای پیش من؟؟

چقدر این دخترمهربون بود:نه عزیزم

حوصله هیچی رو ندارم...

اصلا این چندروز حوصله مدرسه رو

هم ندارم به اجبارمانم میرم...

ستایش:باشه عزیزم،من مزاحمت نمیشم..فقط هر وقت کاری داشتی

من هستم...وفکر وقت وبی وقتش

نکن خب؟؟

لبخندی به این همه مهربونی زدم:مرسی که هستی..

صداش شیطون شد:فربدهم سلام میرسونه...فعلا..

وقطع کرد..

حرف زدن باهاش کمی حالم رو خوب کرد..

صدای آیفون اومد...

مثل فنر از جام پریدم، به امید

اینکه خبری از آلا باشه...

رفتم بابا داشت باجعبه ای که

به دستش بود..

میمومد داخل...

مامان بسته رو چنگ زد و بازش کرد....

عمو بدون حرکت و باترس به بسته نگاه میکرد...

مامان در بسته رو که باز کرد...

خشکم زد...

زمین دور سرم چرخید..

موهای آلا؟

خودش بود؟؟

عمو رنگش پرید و نشست کنار جعبه

موهارو بلند کرد وبوکشید وهمونطور گفت:اینا موهای دخترم نیست،من میدونم...موهای دخترمن
قشنگتر از ایناست....

لیلاچون میدونست من موهای آلا رو دوست دارم خواسته روی نقطه ضعف من دست بذاره واینارو
فرستاده...

مامان دستش رو جلوی دهنش گرفتو زد زیرگریه...

منم حسی بهم میگفت موهای آلا نیست...

باباجعبه رو برعکس کرد...

که کاغذی از توش افتاد...

عمو چنگش زد...

#پارت ۱۰۹

کاغذ رو جوری باترس واستراب باز کرد

که نصفش پاره شد...

زمزمه وار شروع کرد به خوندش: سلام جناب محسن امیریان... امیدوارم حالت خوب باشه، ولی
میدونم حالت خوب نیست، چون من خواستم...

دخترت اینجاست پیش من..

توی یه اتاقی که سرما توشه و پراز جانوره... داره کم کم میره پیش مامانش.. ولی قبلش خواستم..

یه چیزی یادگاری داشته باشی

که وقتی میبینیش...

هم یاد من هم یاد کاری که کردم بیفتی... واگر نمیخواهی دخترت بمیره.. از همه ی ملک واملاکت
نصفشون رو به نامم بزن، فقط

امروز وقت داری..

ساعت شش عصر جایی که میگم باش...

بدون پلیس.. بفهمم پای پلیس رو

وسط کشیدی بی برو برگرد دخترت رو میکشم واسم مهم نیست بعدش

چی میشه...

و آدرس...

داشتم خفه میشدم..

احساس کردم گلوم باد کرده!..

دستم رو بردم سمت گلوم...

مامان طرفم یورش آورد باداز:ملودی...

وسریع طرف آشپزخونه واسپره رو درآورد وتوی دهنم زد..

احساس کردم کمی نفسم جا اومد..

مامان نمیدونست به من نمیرسه یا

به حال آلا گریه کنه...

سریع لیوان آبی رو ریخت.

آب وجلوی دهنم گرفت ومجبورم

کرد همش رو بخورم...

غمگین نگاهم کرد:فداتشم،چرا

میزاری این جوری رنگت به کبودی

بزنه..چرا زود نرفتی سراغ اسپرت..

روی صندلی بودم ومامان سرپا..

دستم رو دور کمرش حلقه کردم

وسرم روی سینش باهق هق گفتم: مامان بلایی سر آلا بیاد

من زنده نمیومم...

مامان هم گریه کرد: نگو اینطوری دخترم.. اون میاد حالا ببین کی گفتم..

بعد انگار داره باخودش صحبت میکنه: اون میدونه من به اندازه تو دوسش دارم.. اون میدونه همه

زندگیه باباشه... اون میدونه خواهر توئه.. اون میدونه دختر تخس عمو سپهرشه... پس میاد..

بهبش نگاه کردم، به پهنای

صورت اشک میریخت...

دستاشو قاب صورت تم کرد..

و پیشونیم رو بوسید: بلندشو دخترم. بریم ببینم چیکار باید بکنیم؟

پاشو فدات شم..

ورفت...

به من ثابت شده بود، که نه من نه عمو نه بابا و مامان بدون آلا نمیتونیم...

واقعا نمیتونیم!

بلندشدم و توی سالن رفتم...

#پارت ۱۱۰

آلا...

باضربه ای که به شکمم خورد

چشمام رو باز کردم..

بی رحم به آوشی که الان ازش متنفر بودم ذل زدم.

بدون حرف نگاهش کردم وهمه ی

نفرتم رو توی چشمم ریختم..

مثل طلبکارا: پاشو باید بریم..

سریع.. پنج دقیقه دیگه حاضر و آماده میای بیرون.. پنج دقیقه بشه شش دقیقه.. من میدونم و تو..

ورفت...

ولی قبل از اینکه بیرون بره با تته پته: کجا م.. میریم؟..

برگشت طرفم و بدجنسانه جواب داد: به تو مربوط نیست.. کاری که

گفتم رو بکن...

انگار تنم میخارید: من تانفهمم کجایی که دارم میرم کجاست نمیروم!

بادوگام به رسید دستش رو بالا آورد..

سریع دستم و جلوی صورتم گرفتم و باگریه: ب.. باشه میام..

پوزخند مزخرفی زد و بیرون رفت...

چه حاضر شدنی؟؟

مگه چیزی هم بود که بخوام باهاش

حاضر بشم؟؟

ولی بازم خدارو شکر اون روز توی بیمارستان ملودی رفت خونه و واسم لباس آورد و گرم بودن..ولی خب توی تنم بود وتوی این اتاق کثیف شدن...

ولی راهی نداشتم..

جز اینکه بپوشمشون..

بلندشدم تنم از درد و سرمای حس شده بود.

وهیچی حس نمیکردم..

پالتوم رو توی تنم چند دست بهش کشیدم تا کمی تمیز شه...

شلوارم وهم همینطور...

کش موهام رو باز کردم دوباره بستمشون...

توی هوا شالم رو تکون دادم..سرکردم..

بوته هام مشکی بودن..

وکثیف نشده بودن..

پازدمشون ..

چند دقیقه منتظر موندم تا آتش اومد..

دستم رو محکم کشید و طرف در برد.. وقتی بیرون رفتم.. همه جاتاریک بود اندازه سر سوزن هم
روشنایی به چشمم نمیخورد.. چشمم رو تا آخرین حد کشاد کردم..

از ترس توی بغل آتش رفتم

باناله: آ.. آتش جون هرکی دوست داری من رو از اینجا ببر.. خواهش میکنم...م..من میترسم!

احساس کردم بدنش لرزش خفیفی کرد تعجب کردم که من رو از خودش جدا نکرد...

داشتم توی بغلش میلرزیدم..

آتش دستش و دو طرف بازو هام گرفت: نترس، فعلا قرار نیست بلایی سرت بیاد..

الانم ساکت باش و تا جایی که میخوایم بریم هیچ سوالی نپرس..

کمی آرام شدم..

من رو دنبال خودش کشید..

یکدفعه پام خورد به چیزی

و داشتم میفتادم که آتش

دستم رو محکم گرفت و خم شد

واون یکی دستش رو دور کمرم حلقه کرد..

گرمی نفساش توی صورتم.. گرمم کرد... احساس کردم بخاری واسم کار گذاشتن..

حالت صورتش رو نمی دیدم ولی

حس میکرد نفساش داره نزدیک و نزدیک تر میشه..

وقتی فاصله داشت به صفر میرسید عقب

کشید من رو با خودش بلند کرد...

دوباره شروع کرد به راه رفتن توی هم حالت: جلو پاتو نگاه کن..

توی دلم خندم گرفت: مگه اینجا

روشنایی هست که من بخوام

نگاه کنم؟؟!

توی یه لحظه ایستاد: آلا کاری بامن بحث نکن.. کاری نکن توی همین

تاریکی ولت کنم؟

وحشت کردم. و چیزی نگفتم..

بعد از ده دقیقه راه اومدن..

به بیرون رسیدیم...

هوا نشون میداد غروب باشه...

چون نور مهتاب توی آسمون

پشت ابرا قایم شده بود وهوا دلگیر..

به دور اطراف نگاه کردم...

تاچشم میدید کوه بود و درخت..

به ماشین رسیدیم..ماشین قبلیش نبود ولی خب اینم کم از اون نداشت..

در جلو رو باز کرد وهلم داد داخل..

وخودشم نشست..

ترس توی وجودم سرازیر شد...کجامیخوایم بریم؟؟

لیلا کجاست؟

#پارت ۱۱۱

بعداز نیم ساعت به جایی رسیدیم

که من تا حالا ندیده بودم اونجارو...

آوش از ماشین پیاده شد و من رو هم

پایین کشید...

وقتی پیاده شدم متوجه

پرتگاهی که چندقدم مونده

بود بهش... از ترس به وحشت افتادم

نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟

نکنه بخواد پایین بندازتم..

دستم رو گرفت و کشید طرف خودش.

چسبی جلوی دهنم گذاشت...

دستام رو بست...

انگشت اشارش رو طرفم گرفت: کاری بخوای بکنی، قسم میخورم.. از این

پرتگاه پایین میندازمت، پس جم نخور و آروم بگیر، چون به نفعه خودته.

اشکم ریخت و سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم...

یه ماشینی از دور داشت نزدیک میشد..

کی بود؟

کم کم که نزدیک شد، متوجه شدم

لیلاست....

بیشتر ترسیدم..

ماشین رو خاموش کرد..

آوش سمتش رفت

کاش حداقل رانندگی بلد بودم

ومیزدم به ماشین ودر میرفتم...

چیزی به هم گفتن..

آوش سمت ماشینش رفت نقابی روی صورتش گذاشت...

نقابی که بار اول هم که من رو دزدید

زد... جعبه ای کوچیک رو درآورد

نمیدونم توش چی بود...

درش آورد وتوی چشماش گذاشت

متوجه لنزهای مشکی رنگی شدم...

واقعا این دیگه کی بود؟

فکر همه جاش رو کرده بود..

نزدیکم شد..

تفنگی توی دست لیلا بود...

جاخوردم، چرا ایناهمچین میکنن!؟

مگه چی میخواد بشه که این همه

سیاه کاری راه انداختن...؟؟

آوش به لیلا اشاره کرد و هردو

گوشه ای رفتن...

ده دقیقه ای گذشت وهمش این

ور اونور اشاره میکردن...

فکرکنم داشتن برنامه رو ردیف میکردن...

ولی چه برنامه ای؟؟

برنامه برای چی..

دوست داشتم خودم رو خفه کنم

از خودم بدم اومد..

قدرت هیچ دفاعی از خودم رو

نداشتم..

در برابر یه ضربه من تسلیم بودم..

نه جرات داشتم نه زور بازو...

پس باید ساکت می‌موندم..

ماشین دیگه ای از لای درختا داشت

نورش می‌موند...

کم کم نزدیک شد...

نه این... این بابامه..

ماشین بابامه...

از خوشحالی زدم زیر گریه..

اشکای شوغم روی گونه م می‌ریختن...

و گریه و خندم پیدا نبود...

توی حال خودم نبودم..

دویدم سمت ماشین بابا که آوش

از پشت دستش رو انداخت پشت کمرم..

وباغضب نگاهم کرد:مگه من نگفتم

از جات جم نخوری،هان؟

از پشت چسبی که روی دهنم بود

هومی کشیدم...پام رو زمین کوبیدم.

دشتش رو پشت گردنم انداخت..

وباتمام زورش فشارش داد...

که احساس کردم الان که از تنم جدا

شه...

عقبی بردم وبه پرتگاه نزدیک شدیم

باوحشت نگاهم رو بهش دوختم...

توی دستش تقلا کردم وراه آزادی میخواستم...

ولی نبود!

به ماشین بابا نگاه کردم...

فاصله ش به چندمتری میشد..

از ماشین پیاده شد...

عموسپهر هم از در راننده شاگرد پیاده شد...

خوشحال بودم که بابام تنهانیست!

هرچند که اگر عموتنهاش میذاشت تعجب میکردم...

بابا همراه باکلی پرونده وپوشه.

چندگام برداشت...

لیلا هم همینطور..

دستش رو جلوی بابانگه داشت:جلوترنیا.

اشکام یک به یک روی گونه م ریختن

بلایی سربابام نیاره...

هومی از اعماق وجود کشیدم

وتوی دست آوش خواستم فرار کنم..

بابانگاهش به من افتاد، از نگاهی که بهم کرد، ازم خواست منتظر بمونم..

نگاهی بهم کرد، حس کردم. تضمین جونم بود...

دست از تلاش برداشتم ومنتظر بودم

باباچیکار میکنه...

لیلا از همونجا روبه بابا: چیزایی که گفتم بیار رو بنداز اینطرف، خودشون بود که دست دختری رو
میندازم توی دستت... نبود هم باید جنازش رو دستت بسپرم..

تعجب کردم عموساکت بود..

میدونستم نقشه ای دارن..

باباچیزهایی که توی دستش بود

رو انداخت جلوی پای لیلا...

لیلاخم شد و برشون داشت...

وبازشون کرد..

توی این مدت هم من توسط

آوش به پرتگاه نزدیک و نزدیکتر میشدم..

صدایی از لای درخت ها اومد...

نگاه کردم چندتا پلیس...

انگشت اشارش رو جلوی دهنش به علامت سکوت گرفت چشمام رو به علامت باشه باز وبسته
کردم..

توی یک حرکت یکیشون خودش روبه لیلا رسوند..

اسلحه رو پشت سرش گرفت...

لیلا باترس پشت سرش برگشت...

آوش که انتظار همچین کارایی رو نداشت، حسابی گیج و منگ بود..

هه!

آوش سریع اسلحه ای از پشت

کمرش در آورد و طرف پلیسی که

داشت سمتش میومد گرفت...

وباصدایی که به کمک میکروفن

کلفت تر شده بود روبه پلیسا:یه قدم نزدیک بشین شلیک میکنم..

پلیس دستش رو جلو آورد ومثلا میخواست آرومش کنه..

حس میکردم لحظه به لحظه دارم به پرتگاه نزدیک ونزدیکترمیشم...

خواستم با چشما این رو به بابام بفهمونم...

حس کردم فهمید...

پلیس خواست نزدیک بشه:تسلیم شو...نذار جرمت بیشتر از این بشه...

بازم من رو آروم کشید عقب...

اشکای بابام واستراب عم از این فاصله هم پیدا بود..

میترسیدم،بدتر از ترس چی میتونه باشه؟

حس مرگ میکردم،حس باختن...

حس تمام شدن...

قبول کردم...مرگ خودم رو قبول کردم..

پام به لبه پرتگاه رسید...

چشمام رو بستم...وقبولش کردم..

ولی توی یک لحظه،صدایی که

تن آدم رو میلزوند به گوشم خورد..

بابا با تمام وجودش صدام کرد: آلا

صدایی شلیکی توی هوا پخش شد...

وبغل یکی فرو رفتم...

بغل پدری که از جون خودش داشت میگذشت...

بغل پدری که عشق دخترش، بهش

شلیک کرد...

بغل پدری که یک تیر

#پارت ۱۱۲

انه

توی دستش فرو رفته بود....

بغل پدری که رنگش به کبودی میزد..

به آوشی که الان از دشمنم هم برای من بدتر بود، نگاه کردم...

اسلحه رو روبه ما گرفته بود...

و بود متوجه شدم داره طرف لیلا میره..

ولی لیلا دست یه خانم باچادر بود..

واون اصلا حواسش نبود..

خودش رو به لیلا رسوند..

درحالی که اسلحه روی ما بود..

دستش رو کشید...

و برد پشت خودش!...

تعجبی نکردم، چون مادرش بود...

هه، مادر...

آوش انتقام تمام وجودش رو گرفته بود...

مقصر اصلی هم لیلا بود..

لیلا براش مادری نکرد، حداقل نباید بهش دروغ میگفت و وارد بازییه خودش میکرد...

میدونستم هدف آوش این بود

که لیلا رو به ماشین برسونه...

کم کم عقب رفتن: جم بخورید میکشمش...

میدونستم منظورش منم...

چون سر اسلحه کاملا روی من بود..

پلیس ها کم کم داشتن دور آوش رو میگرفتن...

ولی میترسیدن بخواد کاری کنه..

به ماشین رسیدن...

لیلا سوار شد...

سمت راننده بود..

فکر میکردم آوش دوباره میخواد سمت ما بیاد..

ولی توی یه لحظه غیر منتظره.

در عقب رو باز کرد وسوارشد...

به محضی که سوار شد..

ماشین روشن شد.. وجوری رفت

که ما جز خاک چیزی ندیدیم.

دوتا از پلیس ها سوار ماشین شدن.

وباآخرین سرعت طرفشون حرکت کردن...

آمبولانسی که اونجا بود..

چند نفر برانکارد رو آوردن وبابایی که حالا غرق از خون سرش روی پای من بود...رو بردن...

همون زن چادری اومدطرفم

دهنم رو باز کرد...

دستم رو هم همینطور..

جایی که بسته بود،به کبودی میزد...

خانمه لبخندی زد وبلندم کرد:خوبی عزیزم؟؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم..

عمو اومدطرفم وتوی آغوشم کشید:دخترم خوبی؟؟

محکم گرفتمش وسرم رو قایم

کردم توی صورتش..

وزدم زیر گریه...سرم رو نوازش

کرد: آروم باش دخترم قشنگم...همه چی تموم شد..

عمو بردم وسوار ماشین بابا شدیم..

وپشت ماشین پلیس حرکت کردیم..

ضعف داشتم وچشمام داشت روی هم میرفت...

نمیتونستم بلند نگهشون دارم..

ولی نباید میخوابیدم،چون بابام حالش خوب نبود...

نیم ساعتی رفتیم...

جاده بسته بود..

وماشین پلیس، آمبولانس...

اونی که بینشون بود..

آوش!

بغضم گرفتم..

چش شده؟؟من که میدونم خودم رو گول میزدم...وعاشقشم...

اشکام باسرعت مسابقه انداختن..

باتمام ضعفم پیاده شدم...

ونوار زردی که اونجا بود..

ونشون از این میداد که نباید

ازش رد شی رو زیر پا گذاشتم..

وخودم رو به ماشین آوش رسوندم...

بادیدنش که غرق خون بود..

ته دلم خالی شد...

به لیلابی که نیمی ازسرش باز شده بود...

برای چند لحظه دلم حالش سوخت...میدونستم جون سالم به در نمیبره..

دیگه بااین همه اتفاق نمیتونستم کناربیام..

عمو حالم رو دونست زیر بازوم روگرفت ومن توی آغوش پدرانش..

چشم بستم..

#پارت ۱۱۳

یک هفته بعد...

به خودم توی آینه نگاه کردم...

صورت‌م تازه رنگ و روح گذشته رو

به خودش گرفته...

ولی دست و پام کبودی‌های روش مونده بود.. که به مرور زمان حل میشد..

بعداز اون ماجرا...باباکه تیر خورد

خوب توی بیمارستان بستری شد..

وبعداز خوب شدنش خونه آوردیمش..

حالی که ملودی وقتی که دیدم رو

هیچوقت فراموش نمیکنم..

چهره ی خاله...هووووف..

همه فهمیدن که کار، کار آوش بوده..

فهمیدن لیلا مادر آوشه..

همه چیز رو فهمیدن..

مادر آوش که خاله ملودی میشد

اومد وکلی گریه کرد و معذرت خواست...

ولی هیچ چیز نقصیر اون نبود..

و خواستم که به خودش نگیره...

خاله نگاهش شرمنده بود...

ملودی آوش رو نفرین میکرد..

ومیگفت مثل برادرم بود...

همه توی شک عجیبی فرو رفتن...

اتفاق هایی که فکرشم نمیکردیم

پیش اومد...

لیلاتوی بیمارستان بود.. و حالش اصلا خوب نبود..

ولی آوش خوب بود.. و فقط پاش صدمه دید...

در اتاقم زده شد واکرم خانوم مهربون داخل اومد: دخترم بابات پایین کارت داره فداتشم، بیا...

بالخند جواب دادم: چشم، میام..

باهم راهیبه پایین شدیم...

باباتوی سالن نشسته بودا..

ادامه... ۱۱۳

طرفش رفتم

وگوش رو محکم بوسیدم: سلام باباجونم..

خندید: سلام دختر بابا.. بشین عزیزم.. ت

کارت دارم...

کمی میترسیدم نکنه بازم چیزی

شده؟!...

نشستم روبه روش...

شروع کرد: دخترم میدونم دوست نداری لیلا رو ببینی.. اینم میدونی

که لیلا زنده نمیمونه...

امروز سفارش کرده و گفته میخواد تورو ببینه..

باهات کار داره..ازت خواهش کرده

بری وبه حرفاش گوش کنی..

پریدم وسط حرفش و خواستم دهن باز کنم و اعتراض کنم که دستش وبه علامت سکوت جلوم گرفت...

وگفت:اعتراض نکن،گفته چیزایی میخواد بهت بگه که زندگیت رو تغییرمیده،پس برو...

جای اعتراضی باقی نداشت...

ادامه داد:الان هم برو حاضر شو دخترم..وقت زیادی نداره..

بدون حرف بلندشدم ورفتم..بالا تا حاضر شم...

#پارت ۱۱۴

وارد بیمارستان شدیم...

بوی بیمارستان حالم رو بد کرد.

دلم پیچ خورد...

با استراب به بابا نگاه کردم...

لبخند آرامش بخشی زد..

و آرامش رو تزریق وجودم کرد..

روپوش، دستکش آبی رو همراه بایک کلاه و ماسک تن کردم...

توی اتاق لیلا رفتم..

با صدای پام چشماش رو به زور

کمی باز کرد..

نزدیکش شدم..

دستش رو کمی تکون داد

منظورش رو فهمیدم دستم رو توی دستش میخواست..

ولی میترسیدم..

دلم براش سوخت..

دستم وتوی دستش گذاشتم..

لبخندی زد... تعجب کردم..

ماسک اکسیژن رو روی صورتش در آورد.. وخواست چیزی بگه ولی نمیتونست..

دست توی کیفم بردم و قلم و کاغذی براش در آوردم و دستش دادم..

شروع کرد به نوشتن..

چند دقیقه ای گذشت..

وبرگه رو دستم داد خیلی کج و ماوج بود ولی میشد یه چیزاییش رو خونند: آلا جان میدونم خیلی

باهات بد رفتار کردم.. زندگی که لایقش تو بودی رو من تصاحب کردم.. الانم نمیگم من رو

بخش، چون خودمم خودم رو نمیبخشم..

آوش رو ببخش.. چون من ازش خواستم اینکارو کرد.. من زیرپاش نشستم و گفتم هم تو هم بابات

من رو اذیت میکنین.. اون بی گناهه.. من درحقیقش مادری نکردم، که هیچ ظلمم کردم..

تورو خدا ببخشش اون عاشقته و موقعه ایی که دزدیمت گفت دست روش بلند نمیکنی..

اون دوستداره.. اون جنسش مثل من نیست! تو یک خانواده خوب بزرگ شده..

از باباتم نمیخوام که من رو ببخشه..

از پسر مم نمیخوام.

میدونم نفسهای آخرمه.. ولی باید یه چیزی بهت بگم..

برو به این آدرس..

تنها برو هیچکس رو باخودت نبر.

حتی بابات...

برو که خوشبخت بشی..

امیدوارم به اندازه تمام بدبختی هایی که من بهت دادم چندبرابرش خوشبختی نصیبت شه.. برو...

و آدرسی که به ته تهران ختم میشد..

نوشته شده بود...

نگاه آخرم نشون از این میداد

که بخشیدمش.. و بیرون رفتم..

خدارو شکر بابان بود توی سالن..

سریع روپوش رو درآوردم

از اونجا بیرون رفتم..

تا کسی شخصی گرفتم ورفتم

به این آدرس...

#پارت ۱۱۵

بعد از گذشت چند ساعت، به آدرس

رسیدم..

کرایه رو حساب کردم و بیرون اومدم...

دقیق جلوی همونجایی که گفته بود.

ایستادم..

تیمارستان چرا؟

باترس و دلهره داخل رفتم...

شماره اتاق رو خوندم رفتم و بادستی

لرزون در رو باز کردم...

نزدیک شدم..

کسی روی تخت دراز کشیده بود..

دست و پاهاش رو بازنجیر بسته بودن..

پاهام خشک شده بود..

من چرا باید پیام اینجا؟؟

چرخ زدم وبه طرف تخت رفتم..

ملحفه رو از روی صورتش برداشتم..

باجیغ عقب رفتم...

مگه ممکنه؟

این..این؟..

دستم رو جلوی دهنم گرفتم...

اشکام ریختن...

باید به خودم پیام...

این نبود...

سیلی محکمی به خودم زدم...

این نبود...

نه خودش نبود...

ولی نه خواب نبودم...

چشمش رو باز نکرد..

چرا نگاهم نمیکنه؟

چرا؟

کل بدنم به لرزش افتاد...

گوشه ای کز کردم...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تاندونام نشکنن از این لرزش...

سرم رو توی دستام گرفتم..

گریه و لرزش بدنم از پا انداختنم..

نمیتونستم کاری کنم...

کاش بیدار شه یا بیدار شم..

بلندشدم و سمتش رفتم..

دستم رو به موهای بلند و مشکیش کشیدم... حسش کردم خودش بود.. ولی من میگم خوابه!؟

دستم رو روی صورتش کشیدم..

سرم رو نزدیک بردم... بو کردم..

از اعماق وجود... خودش بود..

سرم رو توی گردنش فرو بردم..

بو کردم بوی خودش بود...

دستاش رو گرفتم بازم خودش بود...

باید کاری میکردم...

یکی بیاد من رو بیدار کنه...

کسی نبود؟..

روی تخت رفتم و خودم رو جا دادم..

بذار اگر خوابه سیر بغلش کنم...

بذار ببوسمش...

بادوتا دستام دورش رو گرفتم...

محکم خیلی محکم...

گریه میکردم

خواستم خواب نباشه!

سرم رو توی گردنش فرو بردم و باهق هق:مامانی بیدارشو..لطفا بیدارشو مامانم...نرو مامان بلندشو

ببینی منو...

گردنش رو بوییدم یه نفس عمیق

چقدر دلم تنگش بود...

اگر خواب هم بود... اشکالی نداشت..

سیر میشدم... ولی کاش نباشه...

روی تخت نشستم پاش رو نگاه کردم

سفید و کشیده درست مثل من..

بوسیدمش..

بالا اومدم... دستش صورتش

همه جاش رو غرق بوسه کردم..

صورتش رو بردم سمت درست جلوی بینیش گذاشتم...

ونفسایی که میکشید رو بالا کشیدم...

بوسش کردم دوباره دوباره...

چرا بیدار نمیشه؟؟

چرا زنجیر زدن بهش؟

دست مامانم خسته میشه؟؟

چشمام انگار فلفل ریختن توش..

اشکام دیدم وتار کردن...

خدایا خودشه؟؟

بلند شدم و بیرون دویدم...

حتما ببینن میگن دیوونه ام..

رفتم و پرستاری خبر کردم...

اومد جلورفتم و سرش داد کشیدم: چرا بیهوشش کردی؟ هان دیوانه ای تویی که مامانم رو زنجیر بستی...

لبخند آدم خرکنی زد: عزیزم بریم

اتاقت.. بگو کدومه؟

تازه اومدی؟

دستم رو بیرون کشیدم از توی دستش: ول کن ببینم.. اون خانومی که توی اون اتاقه مامان من

مال منه چرا اینجوری کردین باهاش..؟

میکشم میکشم هم شمارو هم لیلا..

دستش رو گرفتم و بردم سمت اتاق: زود، زود به هوش بیاریدش... همینطوری کلاتون رو هواست..

کمی ترسید...

باته پته ب..باشه..الان دیگه بیدار میشه..آروم باش.

نگاهش کردم:بازش کن...

نکنه دیوونش کردین؟

بریده بریده:ن..نه

دستش رو باز کرد..

ودیوید بیرون...

روبروی مامانم نشستم تا بیدارشه..

باید کمی به خودم پیام...

رفتم از اتاق بیرون..

از پذیرش جای خلوتی خواستم..

و آدرس داد..

پشت سالن حیاط سرسبزی بود..

رفتم وسط درختها که کسی نبینه..

ونفهمه..

شالم رو در آوردم...

یقه مانتوم رو کمی باز کردم..

داشت نفسم بند میومد...

جیغ زدم همه ی حرصم رو

توی صدام ریختم فقط جیغ وجیغ

دست بردم سمت موهام توی دستم چنگشون انداختم....

اون مامان من بود...

آره مامان من..

زندگيه من؟

کی دلش اومد؟

لیلا چطور دلش اومد چهارسال مامانم رو اینجانگه داره؟

چطور وقتی مامان من توی شهری که من بودم اونم بود ولی نداشتمش..؟

جیغ زدم...نفسم یه لحظه قطع شد..

وقتی صدای پایي اومد وحسش کردم..

برگشتم سمتش دیدمش...

باچشم باز خودش بود...

داشت راه میرفت...

داشت گریه میکرد...

داشت خفه میشد..

داشت برای دخترش بال بال میزد...

دخترت بی تاب تره مامان..

مامان؟

اون بودش؟ خدا باور ندارم...

بارونی شدید شروع به باریدن کرد...

من بی حرکت رو زمین زانو زدم...

مامان زانو زد.. نگاهش کردم و نگاهم کرد: خدایا دردش وبده من؟

میدی؟

صدای گریه ش هم قشنگ بود..

زیر چشماش گود بود...

مامان پام بیحسه پاشو بیا...

سرش رو بالا بردودازد که همون لحظه بارون رد و برقی زد...

منم همین کارو تکرار کردم و داد زدم...

نمیتونستم باور کنم؟

نگاهش کردم: ماما. ماما. ماما..

تو مامانمی؟؟

جیغ زدم: پاشو بیا نمیتونم بلند شم..

دستم رو مشت کردم وزمین کوبیدم: بگو خواب نیست...

مامان بلند شد یه قدم اوامد...

بلند شدم یه قدم رفت...

همینطور رفتیم تا بهم رسیدیم...

اشکام قطع نمیشد..

نمیشد...

روبه روش بودم... آره.. روبروی مامانم

به صورتش نگاه کردم عمیق

بغلم زد و داد زد: اومدی... اومدی دختر مامان میدونستم میای؟

شناخت منو؟

آره شناخت..

صورتتم رو قاب گرفت

سرش رو توی گردنم برد.. بوکشید.

درست مثل خودم... موهام رو بوکشید.. گریه میکرد.

#پارت ۱۱۶

.زار میزد..

داد میزد...

صورتتم و بوکشید: خو... خودتی د.. خت.. ختر م.. ما.. مامان؟؟

باتمام زوری که داشت بغلم کرد

محکم گرفتیم همو...

چون مامانم بود...

نوبت من بود: مامان چرا رفتی؟

چرا؟

مامان تو تو خودتی؟

تو اومدی توی خوابم...

موهام رو شونه کردی... من اومدم روی س... سنگ قبرت..

اشکامو امون نمیداد..

چون مامانی که فکر میکردم مرده رو دیدم...

دوباره و دوباره و دوباره بغلش کردم...

همه دنیا مو...

همه کسمو...

همه وجودمو...

باورم نمیشد...

مامان نشست...

توی بغلش رفتم... یاد بچگیهام...

محکم بغل گرفتم و سرم و توی سینهش گذاشتم وجودش گرم... بود...

همه زندگیمی مامان

همونطور که سرم توی سینهش بود باهق هق: مامان چرا نیومدی؟؟

چرا نیومدی پیشم؟

چرا نیومدی خونمون؟ میدونی بعد تو من و بابا زندگیمون زیر رو شد؟

آره..؟

موهام رو نوازش کرد و بوسید: دس من نبود همه زندگیم...

هقم هقم اوج گرفت: مامان من بعد تو زندگی نکردم.. مامان چرا رفتی؟

هیچی نگفت...

توی چشمای هم نگاه کردیم..

نگاه کردیم و پلک نزدیم..

اشک م ریخت واشک مامان روی گونه م...

دستم ودور گردنش حلقه کردم:هر جارفتی م..منم میام باتو...

دست خودم نبود...

جیغ زدم...باهمه ی وجود:منم میام..

صدا اومد دوباره صدای بابا..

صدای ناله ی بابا..

کی بود.این اینم بابام بود؟

خدایا راسته؟مالان یک جاییم..

بلندشدیم..

مامان مقابل بابا...

باباصورتش سرخ بود...

از چی؟؟

اونم باورش نمیشد..

نمیشد...

مامان به خودش اومد:م..مح..محسن..

وطرفش رفت....

توی آغوش کشیدن همو...

عاشقانه خالصانه...

پراز شیفتگی ...

بابا هنگ بود...

به صورت مامان نگاه کردباهم گریه کردن...چشم توی چشم..

عمیق پر صدا...

صحنه ای که جلوم بود...بهترین اتفاق زندگیم بود...

نشستم وزانوهام رو بغل کردم

نگاهشون کردم...

پرنسس دریای آتشین | نگین شاهین پور

بعد از چند دقیقه هردوتا طرفم اومدن...

بلندم کردن...

وسطشون قرار گرفتم...

سرم و روی شونه های مامان گذاشتم و رفتیم....

#پارت ۱۱۷

دوسال بعد...

آره دوسالی که خیلی چیزا روشن شد برامون...دوسالی که آوش رفته خارج..

هنوز عاشقش بودم..

چیزایی که فقط تو خواب میدیدم..

ولی توی واقعیت اتفاق افتاد...

لیلا قبل مردنش نامه ای برای من نوشت:آلا من به زندگیتون حسادت میکردم..

حسادتی که باعث تباهیه خودم شد...

تصمیم گرفتم خرابش کنم وبگیرمش ازتون...

دست به کارشدم...

دسیسه چیدم...

آدم عجول کردم..

دست بکارشدم..

نقشه کشیدم..

وقتی مامانت داره از بیرون میاد..

اون کشته شه هرچند از روی ظاهر..

جوری کار رو پیش بردم..

که فکر کنید شرکای باباته..

روزی که داشت میومدخونه رو خوب یادمه...کیک تولد تو توی دستش بود..خوشحال بود..سرحال بود..

خوشتیپ بود...

باخودم گفتم:چرا اینا نباید حقه من باشه؟؟

پس میگیرمش..

چندتا آدم آوردم ودستو رو دادم..

وگفتم چیکار کنن..مادرت روکشتن..

به نظر شما... ولی گلوله ها الکی بودن فقط بیهوش شد...

بعدشم هم تو هم بابات همه تون

اصلا حالتون خوب نبود... که نزدیک جنازه بشین... ولی اگر میشدین میفهمیدین مادرت نیست!...

ولی حالتون خوب نبود...

بعداز چندوقت که گذشت

سرراه بابات قرار گرفتم و خودم وبه بی حالی زدم... ومجبور شد بیرتم.. باخودش..

بقیه ش روهم که خودت میدونی...

ازت نمیخوام ببخشی منو..

ولی به جون مادرت قسمت میدم

اگر روزی آوش اومد سراغت.. ببخش..

"لیلا"

دوسال باخوشی و خوشبختی زندگی میکنم.. باعشق آوش

بامامان وبابام...

#پارت ۱۱۸

توی این دو سال شد ۲۰ سالم..

گواهینامه رو گرفتم، بهترین دانشگاه

رشته معماری...

در اومدم ایته همراه باملودیه عاشق..

از اتاق بیرون رفتم و صدام رو انداختم پشت کلم: مامانیم؟

مامان هم مثل من: جونم یکی یدونه م؟ اینجام نفسم..

رفتم توی آشپزخونه مامان و اکرم خانوم اونجا بودن...

از گردن مامان آویزون شدم: مامان کولم کن؟

هردوتا زدن زیر خنده، اخم کردم: چتونه خب؟ هوس کردم؟

مامان زمینم گذاشت و طرفم برگشت: آخه دختر مامان، میخوای از این بزرگترشی..؟

خندیدم واقعا راست میگفت!

مامان دست به کمر زد: بیا این اکرم خانومتو راضی کن، نمیداد عروسی ملودی؟

تعجب کردم: چرا؟

مامان: چه میدونم؟ راضیش کن بیاد..

چون اگر نیومد، باید هر دو تامون کولش کنیم...

پقی زدم زیر خنده..

مامانم از خودم شیطون تر بود..

مامارفت و توهمون هین گفت: آلا زود بیا باید بریم آرایشگاه، مامان..

یادت نره لباستون برداری...

از همونجا جواب دادم: چشم..

وبه اکرم خانوم نگاه کردم..

خودش نگاهم رو خوند: باشه میام..

خندیدم و بغل کردیم. همو وبوسیدمش: خیلی دوست دارم..

پر از دوست داشتن نگاهم کرد: من بیشتر...

نفس عمیقی همراه با لبخند کشیدم.. رفتم..

حاضر شدم و لباسم رو برداشتم: مامان؟ بریم؟

مامان از اتاق بیرون اومد: بریم عزیزم..

باهم راهیه پایین شدیم..

سوار ماشین مامان شدیم و طرف آرایشگاه رفتیم...

~~~~

به خودم توی آینه نگاه کردم..

به چهره ای که ماهرانه و دخترونه،

نقاشی شده بود...

به موهام که تازیر باسنم میرسیدن

و فر موج دار بود...

لباس لیمویی..

که مدل خیلی قشنگی بود..

## آستین حلقه ای

که روش تیکه تیکه ظریف و بادقت کارشده بود...

از جلو تا بالای زانوم بود..

وارپشت دنبال ای دار بلند بود..

درکل خشکل بود..ومن عاشق مدلش بودم...

به مامانم نگاه کردم...

به کت وشلوار تزئینی خشکلش رنگ کمرم قهوایی بود...

موهایش وکه رنگ قهوایی زده بود...

چشمایش!

به جرات میتونم بگم خشکلتر ازمنه..

طرفش رفتم وهمو بغل زدیم مامان:فداتشم دختر قشنگم..

دوسال پرشدم از مادرانه هاش..

جوری که چهارسال بی مهري ونبودنش رو جبران کرد...

بعداز حساب کردن بیرون اومدیم..

وطرف خونه خودمون رفتیم تا

همراهه بابا و اکرم خانوم به تالار بریم...

#پارت ۱۱۹

وارد تالار شدیم..

به جمعیت زیادی که توی تالار بود نگاه کردم...

ستایش و دیدم سمتم اومد: سلام عشقم.

چینی به بینیم دادم: ای کوفت و عشقم..

دهنشو کج کرد و طرف مامان رفت هموبغل کردن: سلام فرشته جون..

مامان و اکرم خانوم باخوشرویی

جواب دادن...

خاله و مادر ستایش و فرید عاشق هم اومدن...

سلام کردن و خوش آمدگفتن..

خاله توی آغوشم کشید: سلام دختر گلم.

مامان روهم خواهرنه بغل زد...

رفتیم و روی میز نشستیم..

که بلافاصله ستایش دستم رو گرفت

ورفتیم وسط..

باهم شروع کردیم به قر دادن...

آهنگ حامد پهلان "امشب" رو گذاشتن...

بعد از اینکه باچندتا آهنگ رقصیدم

خسته شدم از دست ستایش در رفتم...

جیغ و سوت های بقیه نشون از این میداد که ملودی و فرید اومدن..

همه جلوشون رفتیم...

و دورشون حلقه بستیم تا از فرش قرمز رد بشن...

ملودی فوق العاده شده بود...

لباس عروس توی تنش برق میزد...

و آرایششم بی نظیر بود..

آهنگی گذاشتن...

ملودی و فربد آروم آروم بالا میومدن...

رسیدن...

فیلمبردار مهلت نشستن نداد..

رفتن برای خوش آمدگویی...

بعد از خوش آمدگویی، نشستن..

باستایش پریدیم پیششون تایکم سربه سرشون بذاریم...

ستايش طرف فربد ومن طرف ملودی رفتم...

وبالحن لوتی:سلام عشقم..

فربد اخمی نمیکنی کرد: هوی ضعیفه به زن من نگو عشقم.. وگرنه دور خواهر برداریمون رو خط میکشم و میکشمت...

هر سه چهارتامون پقی زدیم زیر خنده...

دیوونه ای نثار فربد شیطون تر از ملودی کردم..

به شونه ملودی زدم: یه چیزی به این شوهرت بگوهااا...

ملودی: عزیزم، شوهر من همیشه با منطق حرف میزنه تقصیر توعه...

لجم گرفت: دیدی گفتم شوهر کنی منو فراموش میکنی؟

واقعا دلم گرفت.. میدونستم شوخی میکنه ولی بازم دلم راضی نشد..

ملودی که دید قیافه م جدییه: آخه کی خواهر کوچولوش رو میتونه فراموش کنه... توهمه چیز منی...

پس هیچوقت فراموشت نمیکنم..

چشم و ابرویی واسه فربد اومدم و دستم رو دور گردن ملودی حلقه کردم... بوسیدمش: عاشقتم بخدا..

فربد زد زیر خنده از کل کل ما....

#پارت ۱۲۰

نوبت رقص تانگو رسید...ملودی وفربد رفتن وسط

همه زوج ها دورشون حلقه بستن..

ستایش هم یکی رو گیر آورده بود...

وداشت میرقصید. تک خور..

همین طور که غرغر میکردم پایی جلوم

ایستاد...

نگاهم رو کشیدم بالا یه پسر موبور...

مثل عشقم...

ولی بهش نمیرسید...

جلوم خم شدو دستش روجلوم دراز کرد:افتخار میدیدبانوی زیبا؟!

اگر رد میکردم بد میشد وپسره هم ضایع میشد...

پس قبول کردم وبااعتماد به نفس کاذب گفتم:بله افتخار میدم...ولی این افتخار نصیب هرکسی  
نمیشه...میتونین خوشحال باشین...

عمیق نگاهم کرد:مطمعن باشین خوشحالم...بانوی زیبا...

لبخندی زدم وسط پیست رقص رفتیم...

رقص نورها روشن شد وصدای گوشنواز ابی وگوگوش توی فضاپیچید...

دستم رو دور گردنش گذاشتم...

واون دستش رو دور کمرم...رقص جووری بود که باید توی چشمهای هم نگاه میکردیم...

هردوئل زده بودیم توی چشمای هم...



پسره انگار منتظر بود من کم بیارم

و نگاه نکنم...

زد زیر خنده: میدونستی خیلی پر رویی؟

خندیدم: چطور؟

خیره به لبام: تا حالا هیچ دختری جرات نکرده توی چشمام خیره شه...

آهنگ موج گرفت چرخ می خوردم: پس اینم بدون که هیچوقت جلوی هیچ پسری کم نمیارم...

چرخه دیگه ای خوردم...

گفت: بهم ثابت شده...

این حرفش تموم شد که از پشت کشیده شدم...

وتوی بغل دیگه ای پرت شدم...

بوی عطر تلخ و سردش من رو به خودم لرزوند..

نگاهش کردم خودش بود چهرش تغییر نکرده بود جذابتر از قبلم شده بود کنار گوشه زمزمه کرد: با اجازه کی بایکی دیگه میرقصی!؟

پوزخندی زد: هه، روت میشه توی چشمام نگاه کنی!؟

با اعتماد به نفس جواب داد: میخوای امتحان کنیم؟ سر تو بالا کن..

سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم

توی چشمام ذل زد..

عشق توی نگاهمون موج میزد...

ولی کم بلا سرم نیورده، باید عشقم رو مخفی کنم..

خواستم برم که محکمتر گرفتم و کاملاً بهش چسبیدم...

به مامان و بابانگاه کردم..

جوری نگاه میکردن که فهمیدم اینا از جریان خبر دارن.

پیشونیم رو روی سینش گذاشتم و اشکم ریخت: بذار برم..

روی موهام رو بوسید:دیگه نمیدارم..

سرم رو بلند کردم و طرفی دیگه نگاه کردم..

سرش رو پایین آورد و نفسش رو فوت کرد توی گردنم...

خوب نقطه ضعفم رو میدونست...

پوزخندی صدا داداری زدم:هه، یادته؟؟

جواب داد:اهوم...

لجم گرفت...خودم رو بیرون کشیدم

وته باغ دویدم...

نفس نفس میزدم از بس دویدم بودم..

صدایی پشت سرم اومد با ترس برگشتم سمتش...آوش بود.

جلو رفتم ومشتم رو به سینهش زدم:ولم کن لعنتی چی میخوای از جونم؟

مگه تونبودی که یه روز میخواستی

سربه تن من نباشه؟

مگه تو نبودی خواستی از پرتگاه پرتم کنی؟ هاان؟ بگو؟

مگه تونبودی که عین یه سگ میزدی منو؟ مگه اسلحه ت رو روی من نداشتی؟؟

نفس کم آوردم...

میزدم و میگفتم..

باید خالی میشدم!

بغلم کرد: آروم باش همه زندگیم؟

حرفش خالص بود جای هیچ نوع اعتراضی نمیداشت...

سرم و روی سینش گذاشتم: نامردی...

سرم رو بلند کرد و پیشونیم رو عمیق بوسید: میدونم...

وبعد گرمی روی لبهام حس کردم...

#پارت ۱۲۱

۴ سال بعد...

توی اتاق رفتم و دنبال پسر کوچولوم گشتم ولی نبودش کمی نگران شدم

توی اتاق هارو گشتم

صداش زدم: آوش؟ آروین و ندیدی؟

آوش: نه عزیزم اینجا که نیست. پیشه تو بود که؟

پام رو زمین کوبیدم: کجاست دوباره؟

توی اتاق خواب مشترکمون با آوش رفتم... نبودش

وقتی داشتم میومدم بیرون حس کردم

رو تختی تکون خورد...

برگشتم وزیر تخت رو نگاه کردم

اونجا بود و کلی کاغذ دستش بود...

وای نکنه دوباره پارشون کرد؟

بیرون کشیدمش و روی تخت نشوندمش: چیکار میکر دی اونجا مامان؟؟

لباش رو غنچه کرد و شونه ای بالا انداخت.. آوش هم اومد...

خم شدم روی و کاغذارو بیرون آوردم..

همه نقشه هایی که کشیدم و خراب کرده بود پام رو زمین کوبیدم باحالت گریه: آوش ببین چیکار کرده...

آوش طرفم اومد...

و کاغذهارو گرفت..

وزد زیر خنده.. حرصم بیشتر شد

اشک توی چشمام موج زد

آوش که وضعیت رو اینطوری دید

دستش رو دور گردنم حلقه کرد..

باچشم به آروین اشاره کردم که خودش رو عقب کشید و گفت: اشکال نداره خانومم، شب باهم میکشیم...

جلوی پای آروین زانوزد: پسر م شمام دفعه آخرت باشه از این کار کنی خب؟

پسر تخس م مظلوم به باباش نگاه کرد بالحن بچه گونه ای گفت: باچه..

دوست داشتم بخورمش ولی باید تنبیه میشد..

به من نگاه کرد: بابا، مامان منو دعبا میتونه.

آوش خندید: نه پسر م نمیذارم دعوات کنه..

تحمّل نداشتم منم خندیدم..

آوش بلند شد بغلش کرد..

توی چشمای پسر م نگاه کردم: درست آبی بودن مثل چشمای من..

ولی بقیه صورتش مثل باباش...

زنگ در زده شد...

نگاهی کردم: اومدن...

آوش: آره زود بیا...

وهمراه با آروین رفت..

دستی به کت وشلوار براق صورتیم کشیدم...

موهام بلندم رو ریختم دورم...

امشب تولد سومین سال پسر مه وهمه اینجا جمع بودن...

پایین رفتم بامامان بابا مادر جون وپدر جون یکی یکی سلام کردم...

به ملودی رسیدم: سلام عشقم...

ملودی: ای بمیری آدم نمیشی نه؟؟

خندیدم: فرشته ها که آدم نمیشن... ببینم دخترت حاضر جوابت کجاست؟؟!

ملودی دستی روی شکم برجتش کشید وخواست چیزی بگه..

که صدای شیطون ملینا اومد: اینجام خاله..

خندیدم وخم شدم بوسش کردم: سلام نفس خاله خوبی فداتشم؟



ملینا: آره خاله جون، آروین کجاست؟

بادست نشونش دادم دووید و رفت طرفش دستش روگرفت نشوند روی صندلی: کیک  
ووبرین، آروین به من گفت..

همه زدیم زیر خنده.. مامانم طرفم اومد: دخترم. زود باش کیک بده ووبره..

لبخند: چشم مامانیم..

لبخندی مادرانه زد...

همه به آروین و ملینا شیطان نگاه کردن و قربون صدقشون میرفتن... مخصوصا مامانا و اکرم خانوم  
وستایش...

سریع چاقو رو آوردم و رفتم دوربینی که شاهد لحظه های نابمون بود رو روی چهارپایه تنظیم  
کردم..

باآوش کنار پسرم ایستادم و بقیه هم دورمون...

باگفتن سیب... دوربین شد شاهد خوشبختی ما... بعد از هرسختی، یه خوشی توی راهه...

خدایا، شکرت!

پایان...